

برای اینکه ذهن آنان را منصرف کنم و به نقطه خاصی متوجه کنم و ایشان را فراری دهم گفتم ایشان اینجا بودند ولی رفتند مسجد سلیمان نزد آقای منتظری و بعد فوراً ایشان را به عراق فرستادم.

بازدید از آیت‌الله حاج شیخ محمدتقی شوشتری

در همان ایام آقای حاج غلامعلی رستمی داماد من آمده بود برای دیدن من که خبر پایان یافتن دوران تبعید را به ما دادند، من به همراه ایشان حرکت کردم برای قم، در بین راه رفتیم شوشتر بازدید آیت‌الله آقای حاج شیخ محمدتقی شوشتری، چون ایشان یک روز برای دیدن من آمده بودند مسجد سلیمان اتفاقاً من آن روز برای گردش رفته بودم بیرون و موفق نشدم ایشان را ببینم، وقتی برگشتم آقای آل محمد گفت: "آقای آشیخ محمدتقی از شوشتر بلند شده آمده بود برای دیدن شما"، و من از اینکه در آن وقت در شهر نبودم و نتوانستم ایشان را زیارت کنم خیلی متأسف شدم، بر همین اساس وظیفه بود که به بازدید ایشان می‌رفتم، ایشان با دیدن ما خیلی خوشحال شد و از ما پذیرایی کرد بوفتیم در مسجد پشت سر ایشان نماز خواندیم، مدرسه شوشتر هم رفتیم آقای آل طیب آنجا بود خدمت ایشان رسیدیم، ناهار پیش آقای حاج شیخ محمدتقی بودیم، بعد از ظهر هم رفتیم دزفول منزل آیت‌الله حاج سید اسدالله نبوی از علمای دزفول، ایشان صاحب رساله بود. ایشان هم خیلی احترام کرد پسرشان را فرستادند برایمان بلیط قطار گرفت و بعد از آنجا با حاج غلامعلی آمدیم قم.

س: اکنون که اسمی از آیت‌الله شوشتری به میان آمد بجاست مطالبی هم در رابطه با شخصیت علمی ایشان بفرمایید.

ج: ایشان شخصیت معروف و آدم ملایی هستند، صاحب کتاب "قاموس الرجال" است، نسبت به مسائل اسلامی محیط و مطلع می‌باشند در عین حال آدم متدین و صریحی است، کتاب "الخبیر الدخیل" را در چهار جلد نوشته‌اند، کتاب "قاموس الرجال" را نوشته‌اند، کتابی در شرح نهج البلاغه نوشته‌اند به نام "بهج الصباغه" در چهارده مجلد، آن وقت که من آنجا بودم خطی آن را به من نشان می‌داد و می‌گفت: این قسمت را وقتی من مشهد می‌رفتم در قطار نوشتم، این قسمت را وقتی به مکه می‌رفتم مثلاً در هواپیما نوشتم خیلی آدم پرکاری بود و مرتب در حال نوشتن بود، ترتیب شرح نهج البلاغه ایشان به این صورت است که خطبه‌ها را به ترتیب موضوع آورده‌اند، مثلاً اول خطبه‌های توحیدی را آورده‌اند بعد خطبه‌های موعظه را و به همین ترتیب سایر موضوعات را (۱).

۱ آیت‌الله حاج شیخ محمدتقی شوشتری در ۲۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۴ در سن ۹۵ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. ایشان بیش از ۵۰ جلد کتاب از خود به یادگار گذاشتند.

اعلامیه از تبعیدگاه برای کمک به محرومان و بیچارگان

س: گویا حضرت‌عالی از تبعیدگاه مسجد سلیمان به مناسبت فرارسیدن فصل سرما اعلامیه‌ای جهت کمک به مستمندان و فقرای شهرستان نجف‌آباد فرستادید، در مورد این اعلامیه هم توضیح بفرمایید.

ج: من هر سال ایام ماه مبارک رمضان برای تبلیغ و ارشاد می‌رفتم نجف‌آباد، آن سال قبل از ماه رمضان مرا تبعید کردند، فصل زمستان هم فرا رسید و در منطقه اصفهان و نجف‌آباد سرما شدید بود، ما هر سال از مردم کمک‌های زیادی برای محرومان و بیچارگان جمع می‌کردیم، آن سال هم یک نامه نوشتم

از طریق آقای حاج آقا مجتبی آیت که فردی است کتابفروش در بازار نجف آباد و نماینده ما در نجف آباد بود و الان هم هست، با جناب مرحوم آیت الله ایزدی و پسر برادر مرحوم آیت الله حاج سیدعلی نجف آبادی است و از محترمین و از فضلاء نجف آباد و مورد توجه مردم می باشند خطاب به علمای نجف آباد که بجاست در این فصل سرما مردم به مستمندان و مستضعفان کمک کنند. این نامه تقریباً حالت یک اعلامیه را داشت که تاثیر خوبی هم در آن زمان در ارتباط با کمک به بیچارگان و مستمندان داشت.

تبعید به نجف آباد

س: از قرار معلوم حضرتعالی بعد از آزادی از تبعیدگاه مسجد سلیمان و تشریف آوردن به قم مجدداً به نجف آباد تبعید شدید، مدت آن تبعید دوم و مناسبت سیاسی آن از نظر دستگاه چه بود و بفرمایید در نجف آباد در آن مرحله تبعید چه کارهایی را انجام می دادید؟

ج: در مسجد سلیمان که بودیم وقتی فرماندار خبر تمام شدن تبعید را به من داد گفت: "نوشته اند که در قم نباید بمانید و باید به جای دیگری بروید"، من گفتم: "بیخود می گویند، درس و بحث و زندگی من در قم است"، گفت: "من از خودم چیزی نمی گویم حرف آنها را می گویم." بالاخره از مسجد سلیمان آمدم قم، درس و بحث را هم شروع کردیم، چند روزی که درس گفتم یک دفعه دیدم دوتا ماشین آمدند در خانه ما مرا سوار کردند خیلی محترمانه بردند اصفهان، یکی می گفت ببریم ساواک اصفهان تحویل بدهیم دیگری می گفت نه ببریم نجف آباد، من دیدم قضیه از این قرار است گفتم خوب ببرید نجف آباد بعد بروید به ساواک اصفهان یا هر جای دیگر که می خواهید گزارش بدهید، اینها هم گفتند همین کار را می کنیم، شما را اول می ببریم نجف آباد بعداً می رویم به ساواک اصفهان گزارش می دهیم. بالاخره مرا محترمانه بردند نجف آباد در خانه خودمان پیاده کردند، از فردای آن روز هم سر کوجه مامور گذاشتند و افرادی که به دیدن من می آمدند اسم و مشخصات آنها را می پرسیدند و در یک دفتر می نوشتند. یک بار مرحوم آقای سعیدی آیت الله شهید سید محمدرضا سعیدی آمده بودند، همان پاسبان به ماو گفته بود: "جناب عالی کی باشند؟" آقای سعیدی جواب داده بود: "شما آیت الله خراسانی را اسمش را نشنیدی؟ آیت الله سید محمدرضا خراسانی؟" پاسبان جاخورده و گفته بود: "بله آیت الله خراسانی بفرمایید بفرمایید." آقای سعیدی خودش را جا زده بود به عنوان "آیت الله سید محمد رضا خراسانی" که یکی از علمای معروف اصفهان بود، البته مرحوم آقای سعیدی هم اهل خراسان بود و هم اسمش سید محمدرضا بود، بعد خودش آمد تعریف می کرد و ما می خندیدیم.

گاهی مردم مرا میهمان می کردند، آنها (مامورین) اجرات نمی کردند بیایند توی ماشین، جداگانه خودشان با یک موتور یا دوچرخه ای دوره دور می آمدند ببینند کجا می روم، تقریباً زیر نظر بودم، در نجف آباد درس و بحث را شروع کردم، یک درس تفسیر عمومی و یک درس خارج فقهی گفتم.

وکالت تامه از طرف امام خمینی

در همان ایام که در نجف آباد بودم به قصد زیارت عتبات عالیات و ملاقات با امام خمینی (ره) محرمانه به عراق سفر کردم و در ملاقاتم با مرحوم امام پیشنهاد کردم که ایشان نیز مانند سایر مراجع بعثای را به مکه بفرستند که ایشان قبول نکردند، در همین سفر امام اجازه نامه ای برای من مرقوم

فرمودند، البته من قبلا هم از طرف آیتالله بروجردی و آیتالله سید عبدالهادی شیرازی و آیتالله حکیم و آیتالله شاهرودی اجازه داشتم. (پیوستهای شماره ۱۸ الی ۲۱)

در همان زمانی که در عتبات عالیات بودم به فکر افتادم اگر میسر شد از همان جا از راه زمینی به مکه مکرمه مشرف شوم که میسر نشد و بهایران بازگشتم، در راه بازگشت در آبادان به همراه آقایان حاج آقا تقی درچمائی و حاج شیخ عبدالله صالحی نجفآبادی بازداشت و روانه زندان قزلقلعه شدیم.

فوت مادر و تشریف به مکه مکرمه

مادرم هم در همان ایام از دنیا رفت خدا رحمتش کند در نجفآباد برایش مجلس ختم گرفتیم، یک عده‌ای از قم آمده بودند، اتفاقا مرحوم آقای حاج غلامرضا قدیری هم همراه آنان بود. ایسام نزدیک ذی‌الحجه بود و حاجیه‌ها برای مکه ثبت نام می‌کردند، مرحوم آقای قدیری در جلسه ختم مرا به نام "حاج آقا" صدا زد، من گفتم تا به حال مکه نرفتم، گفت چرا؟ گفتم امکانات نداشتم، آقای حاج قدیری گفت من بانی شما هستم که امسال بروید مکه، گفتم به من گفته‌اند حق نداری از نجفآباد بیرون بروی شاید گذرنامه ندهند. گویا این خبر به گوش آنها (ساواک) رسیده بود، یک هفته بعد دیدم یک سرهنگی آمد پیش من و گفت: "از طرف تیغسار مقدم آمده‌ام، ایشان گفته‌اند که به شما بگوییم اگر بخواهید به مکه بروید از طرف ما مانعی نیست"، گویا با این کار می‌خواستند امتیازی داده باشند.

بالاخره آن سال با خانواده که مستطیع بود مشرف شدیم به مکه، البته بعدا در مدینه متوجه شدم که کارهای من زیر نظر است و برای من مأمور گذاشته‌اند، جریان کشف آن نیز به این صورت بود که در مدینه متوجه شدم که یک نفر نجفآبادی که در نجف ساکن بوده و ظاهرا در مدرسه ایرانیها در نجف دبیر بوده به او گفته بودند برو مکه در فلان کاروان و مواظب فلانی باش، او با ساواک مریوط بوده و از همان جا او را برای کنترل فرستاده بودند، اتفاقا او در مدینه خودش را خیلی به من نزدیک می‌کرد و با من گوم می‌گرفت و خودش را معرفی نمود، من به حاج اسدالله شریفی مدیر کاروان گفتم: چرا این آقا را پذیرفتی؟ به عربی گفت: "اجبرونی علی ذلک" "مرا مجبور کرده‌اند که او را بپذیرم" گفتم: او از مکه آمد در کاروان شما؟ گفت: بله ولی خوب چون کاروان دوستانه بود و هنوز من افراد را خوب نمی‌شناختم در مکه متوجه حضور او نشده بودم. البته دفعه بعد هم که مرا بازداشت کردند از غندی بازجوی ساواک گفت: من در چندین جای مکه تو را دیدم ولی برای اینکه ناراحت نکنم به سراغت نیامدم، بعد گفت: "من آقای ناصری را که الان امام جمعه شهر کرد است در رمی جمرات بازداشت کردم، او در رمی جمرات داشت اعلامیه پخش می‌کرد"، او را در حج تحویل یکی از کاروانها داده بودند و بعد که اعمالش تمام شده بود در همان کشور عربستان به یکسال زندان محکوم کردند و یکسال در آنجا زندانی بود. آقای مروارید هم به من گفت که من در مکه از غندی را دیدم که چفیه و عقاب و لباس عربی پوشیده بود و یک ریش بزی هم گذاشته بود و در میان حاجیه‌ها می‌گشت.

ما در این سفر یک اعلامیه‌هایی را هم همراه خود برده بودیم که پیش حاج غلامعلی داماد من بود و در مسجد الحرام و جاهای دیگر پخش شد، مقداری از آن در کیف ایشان بود و به هنگام رمی جمرات آن کیف را سرقت کرده بودند، گذرنامه و چیزهای دیگر او هم در آن کیف بود و ما خدا می‌کردیم که دست ایرانیها نیفتد چون ممکن بود جریان لو برود و چون حاج غلامعلی

رستمی داماد من بود و ما در یک کاروان بودیم امکان ایجاد در دسر وجود داشت که الحمدلله به خیر گذشت.

س: بازگشت شما از مکه چگونه بود و آیا در آن مقطع اثر سیاسی هم داشت؟
ج: به هنگام بازگشت، بسیاری از مردم نجف آباد برای استقبال آمده بودند، در محلی نرسیده به خمینی شهر که به آن "انوشیروان" می گفتند جمعیت زیادی جمع شده بود و ما با سلام و صلوات وارد نجف آباد شدیم، مردم هم به طور گسترده به دیدن من می آمدند. در آن سال پدرم هم به مکه مشرف شده بود منتها او در یک کاروان دیگر بود.

بجاست در اینجا یک نکته را یاد آور شوم: در رژیم سابق طاغوتی با اینکه مرا به نجف آباد تبعید کرده بودند، وقتی که شنیدند من مایلیم به حج بروم خودشان آمدند به سراغ من و اجازه سفر به حج را دادند، ولی در جمهوری اسلامی پس از مساله برکناری و پس از اینکه من مرحوم امام رادر خواب دیدم که در ایوان باغی هستند چنانکه در جای خود نقل شده یکی از آقایان تعبیر کرد که زیارت مرجع تقلید در خواب تشرف بزیارت پیغمبر (ص) است، و چون آقای قدیری شنیده بود باز مبلغ یکصد هزار تومان داد و گفت این پول را به مصرف حج خود و دو فرزندتان برسانید در آن هنگام پول حج بیست و هفت هزار تومان بود من به آقای قاضی خرم آبادی گفتم: "شما جویا شوید که آیا اجازه می دهند من به حج بروم"، پس از چند روز گفتند: "من سوال کردم اجازه نمی دهند". "چند سال بعد نیز یک نفر در تهران اصرار کرده بود مرا با دو پسر به حج فرستند و گفته بود من سه میلیون تومان برای این جهت می دهم، بدون اینکه من تقاضا کنم، آقای برقی فهمیده بود و به آقای رضایی رئیس سازمان حج و زیارت مراجعه کرده بودند که آیا اجازه می دهند؟ برحسب منقول ایشان گفته بود: "از ناحیه من مانعی نیست ولی من جرات اجازه دادن را ندارم و بایست از شخص آقای خامنه ای استجازه شود" و من هم که اهل این قبیل استجازه ها نبودم.

اقامه نماز جمعه در نجف آباد

س: حضرتعالی در نجف آباد مدتی نماز جمعه اقامه می فرمودید، بفرمایید آیا شروع آن در همین زمان بود یا در موقعیتی دیگر، و اصولا فلسفه شروع این فریضه سیاسی عبادی بر اساس چه ضرورت و چه مبنایی بود؟

ج: من در نجف آباد در مسجد جامع (مسجد میدان) نماز جماعت می خواندم، برای طلبه ها هم در مدرسه درس و بحث داشتم. نماز من بخصوص در ماه رمضان خیلی شلوغ می شد. به نظر رسید اکنون که شرایط هر چند در حد محدود فراهم است بی شبهه نیست که نماز جمعه اقامه نکنیم، به همین جهت با شروع ماه رمضان در مسجد جامع نجف آباد نماز جمعه را شروع کردم، خطبه ها داغ و تند بود و مسائل و مشکلات جهان اسلام را در آن مطرح می کردم، افراد علاقه مند و انقلابی از اصفهان و جاهای دیگر در این نماز شرکت می کردند، روزهای جمعه ماشین سواری و موتور و دوچرخه سواران می شد به طرف نجف آباد. در آن زمان سرهنگ صدقی رئیس ساواک اصفهان به مرحوم پوپورنمازی گفته بود: "منتظری به اسم نماز جمعه یک پایگاه سیاسی در نجف آباد درست کرده است." یک دفعه نیز مرا به ساواک اصفهان احضار کردند و با سرهنگ صدقی مواجه شدم و سئوالاتی از من داشت.

یک روز نیز با علمای اصفهان یک جلسه گرفتیم، ده بیست نفر از روحانیون بودند، در آن جلسه راجع به ضرورت تشکیل نماز جمعه صحبت کردم و گفتم تشکیل نماز جمعه باعث عظمت و شوکت اسلام است، بالاخره با اصرار من آقای حاج سید جلال‌الدین طاهری قبول کردند که ایشان هم در اصفهان نماز جمعه را شروع کنند. آقای طاهری هم هر وقت به مشکلی برخورد می‌کرد می‌گفت: "این نماز جمعه را شما به گردن من گذاشتید."

بالاخره این دو نماز جمعه اثر بسیار خوبی در آگاهی و رشد سیاسی مردم آن منطقه داشت، البته در آن زمانها افراد دیگری نظیر آقای حاج آقا رحیم ارباب و آقای غروی هم نماز جمعه می‌خواندند اما به این شکل شلوغ نمی‌شد، نماز جمعه مرحوم ارباب در قریه "گورتان" اقامه می‌شد، ایشان نماز جمعه را واجب تعیینی می‌دانست و خطبه‌ها را به عربی می‌خواند و مردم متوجه مضمون آن نمی‌شدند، آقای غروی هم می‌رفت خارج از شهر نماز جمعه می‌خواند و یک قشر و افراد خاصی در نماز جمعه او شرکت می‌کردند، اما من خطبه‌ها را مفصل می‌خواندم و مسائل روز را مطرح می‌کردم و فقط جملات: "الحمد لله والصلاة على رسول الله، عباد الله اتقوا الله" را برای رعایت احتیاط به عربی می‌گفتم.

تشکیل نماز جمعه با تحریک ساواک برای مقابله با نماز جمعه

س: در ایام اقامت اجباری شما در نجف آباد که شما در آنجا نماز جمعه برگزار کردید و نماز جمعه شما مورد استقبال مردم قرار گرفت چنانکه شنیده شده ظاهراً ساواک بعضی از روحانیون را مستقیم یا غیرمستقیم تشویق کرد که در مقابل نماز جمعه شما نماز جمعه درست کنند، جزئیات این قضیه چه بود و آن شخص که بود؟ مشروح آن را بیان فرمایید.

ج: من یادم نیست که نماز جمعه خوانده شد یا نه، اما اعلام کردند و بنا شد بخوانند، یک سید بود که حالا فوت شده است و ایشان قبلاً از شاگردان من بودند، ایشان را تحریک کرده بودند که به عنوان مبارزه با "شهید جاوید" در مقابل نماز جمعه من نماز جمعه شروع کند، اتفاقاً یکروز آمد خانه من با لحنی خیلی تند و تهدید آمیز که: "من با شیخ نعمت آقای حاج شیخ نعمت الله صالحی که آبروی اسلام را برده مبارزه می‌کنم و تو الان باید از او تبری بجویی، باید یک چیزی علیه او بنویسی" خیلی تهدید آمیز و از موضع بالا، گفتم: "من چیزی علیه او نمی‌نویسم." بعد همین شخص درس خارج شروع کرد، از طرف آیت الله گلپایگانی هم شهریه می‌گرفت و به بعضی طلبه‌ها می‌داد، به ایشان گفته بودند که طلبه‌های نجف آباد و وضعشان خوب نیست و یک شهریه‌ای درست کرده بودند چهارتا طلبه را دور خودش جمع کرده بود به عنوان درس خارج، بعد هم صحبت این شده بود که ایشان در مسجد بازار نماز جمعه بخواند. مرحوم حاج سید ابراهیم ابطحی به من گفت بله بناست نماز جمعه بخواند، دیگر من یادم نیست که خواند یا نه، مثل اینکه نخواند فقط تهدید و صحبتش بود که ایشان بیاید و نماز جمعه بخواند بعد دیدند زمینه ندارد، (۱) خلاصه کار آنها نگرفت، اینها مسائل آخوندی بود منتها ساواک از اینها بهره‌برداری می‌کرد.

۱. نماز جمعه قرار بود برگزار شود، اذان آن را هم در مسجد بازار گفتند، اما چون دعوت‌شدگان اکثراً کارمندان دولت بودند و می‌بایست از اصفهان بیایند هیچ کس نیامد و لذا نماز برگزار نشد. ضمناً آیت الله منتظری هم گفته بودند اگر نماز برگزار شود ما می‌رویم یک فرسخ آن طرفتر نماز جمعه را می‌خوانیم که در این صورت برای رژیم خیلی بد می‌شد.

توطئه ساواک برای وابسته نشان دادن نیروهای مبارز

س: طبق بعضی اسناد در زمان اقامت حضرتعالی در نجف آباد ساواک هر چند مدت یکبار مأمورین خود را به سراغ حضرتعالی می فرستاده تا مردم را نسبت به شما بدبین کند، و گویا یک مرتبه هم تعدادی رساله و حواشی عروه امام خمینی را آورده بودند که شما آنها را پخش کنید، در این زمینه توضیح بفرمایید که قضیه از چه قرار بوده است.

ج: بعد از اینکه مدتی در نجف آباد ماندم، دیدم سیاست آنها عوض شده و هر دوسه هفته یکبار تعدادی از مأمورین و مسئولین ساواک به عنوان دیدن به منزل من می آمدند، خیلی هم گرم می گرفتند و راجع به اوضاع کشور حرف می زدند، می گفتند جناب سرهنگ صدقی (رئیس ساواک اصفهان در آن زمان) سلام رسانده، جناب تیمسار مقدم (رئیس اداره سوم ساواک) سلام می رسانند، یک روز عید یک تابلویی به عنوان هدیه آورده بودند که در وسط آن "یا الله" نوشته شده بود، من از این رفت و آمدها خوشم نمی آمد اما خوب آنها می آمدند. من هم از فرصت استفاده کرده و مرتب آنها را نصیحت می کردم، می گفتم: "شما کارهایی می کنید که عاقلانه نیست مثلا شما رساله آقای خمینی را که قیمت آن ده بیست تومان بوده قاچاق کرده اید الان قیمت آن به سیصد چهارصد تومان رسیده، ولی مقلدهای ایشان به هر وسیله ای که شده آن را تهیه می کنند و از ایشان تقلید می کنند." من موضع نصیحتی در مقابل آنها می گرفتم چون احتمال اثر می دادم، یک بار هم در تهران به تیمسار مقدم گفتم: "شما کسانی را که برای سلامتی آقای خمینی صلوات فرستاده اند گرفته اید و اذیت کرده اید، آخو این چه کاری است خوب آنها هم لج می کنند و با شما درمی افتند، اصلا کارهای شما یک جور است که مردم را تحریک می کند، شما باید وسعت نظر داشته باشید بالاخره آیت الله خمینی یک مرجع تقلید است، تقلید از او جرم نیست که مردم را به این شکل اذیت می کنید."

آن وقت که در نجف آباد بودم یک روز دیدم که یک کارتن پر از رساله های امام و حاشیه عروه و تحریر الوسیله آوردند درب منزل، گفتند: "این را جناب تیمسار مقدم فرستاده که بدهیم خدمت شما و گفتند شما می گفتید رساله آقای خمینی در دسترس مردم نیست اینها را بگیرید در اختیار افرادی که علاقه مندند بگذارید"، پیدا بود اینها را از یک نفر گرفته اند و برداشته اند آورده اند، من یکدفعه به ذهنم خطور کرد که برنامه ای در این قضیه است، گفتم: "مگر من رساله پخش کن هستم؟ حالا بگویند اینها را از چه کسی گرفته اید؟" گفتند: "نه اینها را جناب تیمسار برای شما فرستاده اند، گفتم من احتیاجی به اینها ندارم، آنها باز اصرار کردند که اینها را جناب تیمسار فرستاده اند"، گفتم: "من احتیاجی به اینها ندارم"، آنها باز اصرار کردند که بد است برگردانیم، آقای پورنمازی هم آنجا بود، گفت: "خوب من اینها را بر می دارم"، گفتم: "پس به اسم من نباید برداری من احتیاجی به اینها ندارم"، بالاخره آقای پورنمازی آنها را برداشت. اتفاقا بعد از یک مدتی از شهربانی آمده بودند به خانم مرحوم پورنمازی که آن رساله ها را که پیش تو بود چه کردی؟ گفته بود: "آنها را ساواک به من داده"، گفته بودند: "الان ما را فرستاده اند که آنها را ببریم"، بعد یک رسید به او داده و رساله ها را گرفته و برده بودند.

س: حضرتعالی در آن وقت احساس نمی کردید که اینها می خواستند شما را به این بهانه بازداشت کنند؟
ج: احتمال توطئه می دادم به همین جهت قبول نکردم، بعد هم با مراجعه شهربانی به منزل آقای پورنمازی مشخص شد که قطعاً توطئه بوده است.

س: شاید آنها می‌خواستند غیر مستقیم به جامعه القا کنند که شما سر و سری با ساواک دارید و مردم کم‌کم اعتمادشان را به شما از دست بدهند.

ج: بعید نیست، گاهی اینها می‌آمدند در مسجد پشت سر من نماز هم می‌خواندند، بعضی وقتها این حرکات را انجام می‌دادند که وانمود کنند این فرد از خود ماست، مثلاً یک فردی بود دارو فروش به اسم آقای حاج حسین شایگان خدا بیامرز دش‌مرحوم شد او را به خاطر پخش نوار مرحوم امام بازداشت کردند و مدتی در قزل‌قلعه بود و سپس آزاد شد. آنها پس از آزاد کردن او از زندان مرتب می‌رفتند در مغازه او می‌خواستند بدنامش کنند که بله این هم ساواکی شده است، ولی من می‌دانستم که او ساواکی نشده است، آنها از این حربه گاهی استفاده می‌کردند.

تلاش ساواک برای اصلی جلوه‌دادن مسائل فرعی

یکی دیگر از برنامه‌هایی که در آن زمان ساواک داشت این بود که ذهن و فکر مردم را مشغول کند و مسائل کوچک را بزرگ جلوه بدهد، مثلاً یک وقت به طور گسترده در جامعه مطرح شد که بعضی‌ها در عراق حرم امیرالمومنین (ع) را خراب کرده‌اند حال اصل قضیه این بود که در آنجا یک سنگی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود که برای ساختمان فلان جا شاه ایران فلان کمک را کرده است و بعضی‌ها این سنگ را تراشیده بودند، در همه جای ایران در این رابطه یک موجی درست شده بود، در اصفهان هم در مسجد شاه جلسه مفصلی گرفته بودند و همه‌علما را دعوت کرده بودند، در تهران هم آقای فلسفی منبر رفت و بالاخره خیلی معرکه گرفته بودند که حرم امیرالمومنین (ع) را خراب کرده‌اند. در همین جریان بود که یک روز سرهنگی آمد پیش من و گفت: "من سرهنگ نوربخش هستم از تهران از طرف تیمسار مقدم آمده‌ام ایشان سلام رساند و گفت: این بعضی‌ها مرقم مطهر امیرالمومنین (ع) را خراب کرده‌اند، شما هم اگر عکس‌العملی نشان بدهید خیلی بجاست، بالاخره اینها حکومت ظالمی هستند و شیعیان را در عراق اذیت می‌کنند و...، و شروع کرد راجع به این قضیه صحبت کردن، من از جاهای دیگر شنیده بودم که قضیه تراشیدن سنگ است و خراب کردن در کار نبوده است، برای همین در جواب او گفتم: "خیلی ناراحت نباش مساله مهمی نبوده، دو سه خط روی یک سنگ را تراشیده‌اند، آنها جرات نمی‌کنند حرم امیرالمومنین (ع) را خراب کنند، این چه حرفهایی است که شما می‌زنید"، بعد که دید از این قضیه نتیجه‌ای نگرفت گفت: "آقای مهندس سجادی به نجف آباد نمی‌آیند؟"، مهندس سجادی از مبلغین انجمن حجیه و تشکیلات مبارزه با بهائیت بود گفتم: "گاه گاهی می‌آیند و سخنرانی می‌کنند ولی من خدمتشان نرسیده‌ام"، گفت: "اینها کارشان کار اساسی است با بهاییها مبارزه می‌کنند"، گفتم: "بر فرض که اینها کارشان اساسی باشد شما این را نگوئید چون شما که می‌گوئید آنها را خراب می‌کنید" البته من نمی‌خواهم بگویم آنها وابسته بودند ولی در آن شرایط کارهای آنها به یک شکلی بود که دولتیها بدان نمی‌آمد نیروهای فعال جامعه در آن رابطه فعال باشند، یک جنبه تخدیری داشت برای اینکه جوانهایی که احساسات مذهبی دارند یک خوراکی داشته باشند بیایند با بهاییها مبارزه کنند و از فکر مبارزه با شاه و دستگاه منصرف شوند. من یادم هست یکبار با خود مقدم در تهران صحبت می‌کردم می‌گفت: "ما این بهاییها را زیاد گرفتیم کتابهایشان را جمع کردیم"، گفتم: "این چه مبارزه‌ای است؟ سپهد اسدالله صنیعی وزیر جنگ که همیشه دنبال شاه است و به او خط می‌دهد

بهایی است، سپهبد ایادی پزشک مخصوص شاه بهایی است، بسیاری از پستهای مهم مملکت دست بهاییهاست، حالا شما می‌گویید ما با بهاییها مبارزه می‌کنیم، خوب کتابهایشان را جمع کرده‌اید باز دوباره چاپ می‌کنند اگر راست می‌گویید پستهای حساس مملکت را از دست بهاییها بیرون بیاورید.”

تشکیل کلاس عربی برای بانوان

یکی از کارهایی که من در نجف آباد انجام دادم و قبلا سابقه نداشت تشکیل کلاس عربی و ادبیات عرب برای زنان و دختران بود که نسبت به آن استقبال عجیبی شد، هر چند با انتقاد برخی از آقایان مواجه شدم. پس از مراجعت به قم نیز در منزل آقای اسلامی که دختران در آنجا کلاس عقائد و اخلاق داشتند کلاس عربی و ادبیات عرب برای آنان تشکیل دادم و همین امر زمینه شد که در قم کلاسهای عربی برای بانوان تاسیس شد و توسعه یافت و بتدریج به سایر شهرستانها نیز سرایت نمود که ثمرات زیادی بر آن مترتب است، زیرا عربی کلید فهم قرآن و سنت است و تربیت و ساختن دختران در آینده اسلامی خانواده‌ها و احاطه آنان به مبانی اسلامی را تضمین می‌کند.

خواندن نماز استسقا و بارش باران

س: گویا حضرتعالی یک نماز استسقا هم در نجف آباد خوانده‌اید و به دنبال آن باران آمده، جریان آن چگونه بوده است؟

ج: آن وقتی که ما تازه به قم آمده بودیم مرحوم آیت الله حاج سید محمدتقی خوانساری در قم نماز استسقا خواندند، در آن زمان متفقیان در ایران بودند، آمریکاییها و انگلیسیها در شهرهای ایران پراکنده بودند، در قم هم زیاد بودند، همین چاه خاکفرج قم هم دست آمریکاییها بود، آن وقت پایین خاکفرج داخل رودخانه حدود ده بیست هزار نفر جمع شدند و ایشان نماز استسقا خواندند و آمیزرا محمدتقی اشراقی هم بعد از نماز ایشان سخنرانی کردند، آمریکاییها وقتی این جمعیت را دیده بودند وحشت کرده بودند و همه آنها مسلح شده بودند که مبادا مردم به آنها هجوم ببرند و زندگی آنها را به هم بریزند. بالاخره ایشان نماز استسقا را خواندند ولی باران نیامد، ما در روایات داریم که اگر نماز استسقا خواندند و باران نیامد آن را تکرار کنند، به همین جهت روز بعد ایشان بعد از درس فرمودند امروز دیگر مردم را خیر نمی‌کنیم خودمان برویم نماز را بخوانیم. از طرف مدرسه حرکت کردند و نزدیک خط آهن طرفهای قم نو که آن وقت کشت و زرع بود ایشان با پانصد ششصد نفر طلب نماز را برگزار کردند، من هم در نماز استسقا اولی بودم و هم دومی. بعد وقتی برگشتیم شب باران آمد، یک باران بسیار زیادی آمد که همه مردم شگفتزده شده بودند، و متفقیان هم وقتی فهمیده بودند که آقایان برای باران نماز خوانده‌اند و باران هم آمده خیلی تعجب کرده بودند و این جریان را به کشورهایشان مخابره کرده بودند و در روزنامهها درج شده بود.

سالها بعد که من در نجف آباد بودم، یکسال در ماه رمضان شب هجدهم ماه بود که در منزل حاج حیدرعلی ستاری مهمان بودیم، مرحوم آقای ربانی شیرازی هم به دیدن من آمده بود، در آنجا صحبت از کمبود آب و نیامدن باران شد. در آن جلسه مرحوم پدرم هم حضور داشت و مطرح کردند که نماز باران خوانده شود و من ابا داشتم و می‌گفتم اگر نماز بخوانیم و باران نیاید گرفتار شمامت و استهزا دشمنان می‌شویم، مرحوم آقای ربانی پشت قضیه را گرفتند و گفتند شما نماز باران بخوانید قطعا باران می‌آید، بالاخره من از صحبتهای آنها دلگرم شدم که نماز باران را بخوانیم البته آن

وقت در نجف آباد بهاییها زیاد بودند و ما وحشت داشتیم که مسلمانان نماز باران بخوانند باران هم نیاید و بهاییها علیه مسلمانان دست بگیرند در میان مردم اعلام شد که فردا اجتماع کنند تا نماز باران بخوانیم، صبح روز بعد با پای پیاده با جمعیت راه افتادیم به طرف خارج شهر، چند هزار نفر شرکت کردند، مرحوم آقای ربانی هم شرکت کرد، بعضی پیرمردها مثل باران گریه می کردند، خشکسالی شده بود و وضع مردم خیلی بد بود، ما نماز استسقا را با دستسورات و خطبه اش اجرا کردیم، روزه دار هم بودیم چون یکی از دستورات نماز استسقا روزه دار بودن است وقتی برگشتیم بهاییها مسخره می کردند و می گفتند بینید لباسهای اینها همه خیس شده است ولی همان روز آسمان ابری شد و شب باران مفصلی شروع به باریدن کرد، در آن شب باران بسیار زیادی آمد و خداوند آبروی مسلمانان را در برابر بهاییها حفظ کرد. بعد از انقلاب هم یکبار تعدادی از علمای سنی مذهب بلوچستان گویا از منطقه نگور و چابهار به دیدار من آمده بودند و از خشکسالی آن منطقه می نالیدند من به آنها توصیه کردم که نماز استسقا بخوانند، و بعد پیغام دادند که ما به دستور شما عمل کردیم و باران مفصلی آمد، بهر حال این یک چیزی است که در زمان پیامبر (ص) و ائمه (علیهم السلام) بوده است که مردم با توجه نماز استسقا می خوانده اند و خدا هم به آنها ترحم می کرده و باران می آمده است، روایات هم در این زمینه زیاد داریم و دستوراتی هم برای انجام آن گفته شده است.

کسالت شدید و مسافرت به شمال

یک وقت در نجف آباد به آسم شدید و همچنین به تشنج مبتلا شدم و مدتی گرفتار بودم، مرحوم آقای حاج علی بابایی در تهران شنیده بود و در نجف آباد به دیدن من آمد و اصرار کرد برای معالجه به تهران بروم، بالاخره با اصرار ایشان به تهران آمدم و ده روز در بیمارستان آریابستری شدم، طبیب معالج من در این مدت مرحوم دکتر سامی بود.

در آن هنگام مرحوم محمد تازه فراری شده بود و ما از او هیچ خبری نداشتیم و قهرا برای او هم نارحت بودیم، پس از بهبودی نسبی آقایان دکترها سفارش کردند مدتی به جاهایی که تا به حال نرفتم مسافرت کنم، به معیت آقای آقامرطبی اخوی زاده از تهران به قزوین و سپس زنجان و تبریز و اردبیل و رشت حرکت کردیم و شهرهای شمال را تا گرگان شهر به شهر با اتوبوس دور زدیم، و چون ساواک روی من حساس بود شناسنامه همراه نبردیم و قهرا مهمانخانه ما را نمی پذیرفتند، در بعضی شهرها که آشنا داشتم در منزل آنان وارد می شدیم، از جمله در تبریز منزل آقای شریانی، در اردبیل منزل مرحوم حاج سید غنی، در بندرغازیان منزل مرحوم حاج سید جواد حسنی و در ساری منزل آقای نظری وارد شدیم، و در شاهی قائم شهر فعلی تقریباً همه علمای آنجا، آقایان محمدی، دارایی، نوریان، گرجی، صبوری و روحانی پذیرایی شایانی از ما کردند و یک هفته آنجا ماندیم، و بعد ساواک ساری فهمیده بود و بنا بر آنچه برای من نقل شد مزاحم آقایان شده بود، و در بعضی شهرها هم در اثر نداشتن جا و آشنا خیلی صدمه خوردیم. بالاخره آن مسافرت برای من خیلی جالب و جذاب بود و بسیاری از رفقا و دوستان حوزوی را زیارت کردم، از جمله در تبریز مرحوم آیت الله قاضی طباطبایی و آیت الله حاج شیخ عبدالله مجتهدی را زیارت کردم، در آن اوان مرحوم آیت الله کوهستانی تازه وفات کرده بودند که در کوهستان به مجلس ختم

ایشان نیز رفتیم، در رستم کلا نیز با اوضاع حوزه علمیه آنجا که زیر نظر آقای ایازی اداره می‌شد آشنا شدیم.

پس از مراجعت به نجف آباد تلگرافی از نجف اشرف به امضای آقای حاج شیخ عبدالعلی قره‌سی رسید بدین مضمون: "مسافر کم سالم وارد" "مسافر شما سالم است و به اینجا وارد شده است"، که معلوم شد مرحوم محمد پس از آوارگیهای زیاد در افغانستان و پاکستان بالاخره وارد نجف شده است.

طبس سومین تبعیدگاه

س: گویا حضرتعالی پس از اقامت اجباری در نجف آباد به طبس تبعید شدید، بفرمایید علت این تبعید که سومین تبعید شما محسوب می‌شده بود و چه مدت طول کشید و در آنجا به چه کارهایی اشتغال داشتید و روابط شما با مردم و روحانیت منطقه چگونه بود؟

ج: در نجف آباد که بودم ایام تابستان بود یک روز دیدم از طرف شهربانی چند نفر آمدند مرا سوار ماشین کردند و آوردند شهربانی نجف آباد، در آنجا دیدم آقای آشیش نعمت‌الله صالحی را هم آورده‌اند، ما دونفر را سوار ماشین کردند و همراه یک افسر آوردند در ساواک قم، ساواک قم دستور داد بسبب‌ریشان به شهربانی تحویل بدهید، ما را آوردند در شهربانی قم، در شهربانی متوجه شدیم که بیست و پنج نفر از فضلا و مدرسین حوزه علمیه را تصمیم گرفته‌اند تبعید کنند، از نجف آباد من و آقای صالحی، و از قم آقای ربانی شیرازی، آقای مشکینی، آقای فاضل‌لنکرانی، آقای خلخالی، آقای ربانی‌املشی، آقای تهرانی، آقای مومن، آقای یزدی، آقای مولانا و افرادی دیگر را که مجموعاً با ما بیست و پنج نفر می‌شدیم گرفته بودند و بنا بود به شهرهای مختلف تبعید کنند. از قراری که نقل شد حکم تبعید را طبق قاعده باید فرماندار قم امضا می‌کرد، منتها آن وقت فرماندار قم در قم نبود، بعضی می‌گفتند تعدد داشته که در قم نباشد تا این حکم تبعیدها را امضا نکند و قهراً معاون او امضا کرده بود، مدت تبعید من سه سال تعیین شده بود. برحسب منقول، معاون فرماندار که احکام را امضا کرده بود آقای محمود هاشمی رفسنجانی بوده که قبلاً طلبه و معلم بود و نزد من هم درس خوانده بود، منتها شرایط به نحوی بود که جرات تخلف نداشته است، بعد از انقلاب آقای خلخالی می‌خواست او را تعقیب کند، ولی من به او گفتم نمی‌توانی چون پشتش محکم است، و ذاتاً محمود مرد خوبی بود، منتها در آن شرایط زور حاکم بود و ساواک مافوق همه دستگاههای دولتی محسوب می‌شد.

چگونگی و علت تبعید بیست و پنج نفر از علما و مدرسین

س: علت تبعید شما بیست و پنج نفر چه چیزی بود؟

ج: البته علت اصلی همان طرفداری از آیت‌الله خمینی و مبارزه با نظام شاهنشاهی بود ولی ظاهراً اینها چیزهای دیگر را بهانه می‌کردند، مثلاً در همان ایام گروهی در نهایند به نام "گروه ابوذر" اقدام به خلع سلاح پاسبانی کرده بودند و گویا افرادی هم کشته شده بودند، من در ساواک قم از محمدی رئیس اطلاعات شهربانی قم پرسیدم که برای چه ما را تبعید می‌کنید، او جریان گروه ابوذر را گفت. البته من بعداً در زندان با فردی به نام "محمد طالبیان" که مرد خوبی بود و از گردانندگان این گروه بود آشنا شدم ولی در بیرون ارتباطی با آنها نداشتم. به هر حال آنها قضیه "گروه ابوذر" را بهانه کرده بودند، بالاخره از اوج‌گیری قیام اسلامی وحشت داشتند و به این بهانه مرا به طبس فرستادند و دیگران را به جاهای دیگر. در آنجا گفتند یک وکیل بگیرید و برای خود یک دفاعیه بنویسید و بفرستید، در آن زمان آقای احمد

صدر حاج سیدجوادی حفظه الله تعالی بدون آنکه چشم داشت مالی داشته باشد وکالت ما و چند نفر دیگر را به عهده گرفت، من هم یک دفاعیه از طبس نوشتم فرستادم که دفاعیه نسبتاً تندی بود و در آن به جریان گروه ابوذر هم اشاره کرده بودم که این قضیه چه ربطی به ما دارد و این شعر را هم در آن نوشته بودم که:

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری

و البته در دفاعیه من هیچ مطلبی دال بر تضعیف گروه ابوذر نبود، اما لازمه دفاع حقوقی این بود که من ارتباط را تکذیب کنم و واقعا هم ارتباط نداشتم و نام آنان را ننشیده بودم. فکر می‌کنم این دفاعیه در بعضی جاها آمده باشد. (پیوست شماره ۲۳)

ورود به طبس و سکونت در مدرسه علمیه

س: چگونه شما را به طبس بردند و در آنجا به کجا یا به چه کسی تحویل دادند؟

ج: از قم یک ماشین سواری کرایه کردند به یک هزار و دویست تومان و مرا با دو تا مامور به طبس فرستادند، گویا آنها نمی‌دانستند که از طریق یزد راه نزدیکتر است مرا از راه تهران مشهد بردند، در راه با سرعت می‌رفتند و کمتر جایی توقف می‌کردند، در مشهد برای زیارت حضرت رضا (ع) هم نگه نداشتند هرچه اصرار کردم قبول نکردند، رفتند آن طرف تربت حیدریه در یک قهوه‌خانه نگه داشتند، شب را مختصری در آنجا استراحت کردیم و صبح راه افتادیم، بعد از ظهر بود که رسیدیم به طبس. مرا مستقیم بردند به شهربانی، یک افسری بود به نام "شیخ الاسلامی" اهل نیشابور بود یسا سبزواری، آمد با من صحبت کرد، خیلی احترام گذاشت و گفت: "من کوچکتر از این هستم که برای شما تعیین وظیفه کنم که چرا شما با آیت الله خمینی مربوط هستید ولی خوب ما هم ناچار هستیم مقررات خودمان را رعایت کنیم، طبق مقررات شما حق ندارید از شهر بیرون بروید ولی در شهر هر جا خواستید بروید آزادید، هر جا دوست دارید می‌توانید زندگی بکنید"، بعد پرسید: "کجا دوست دارید باشید؟" گفتم: "اگر یک مدرسه طلبگی باشد خوب است"، او فرستاد سراغ "آقای زجاجی" که رئیس مدرسه علمیه آنجا بود، ایشان آمد. گفت: "این آقا مهمان ما هستند و ما ایشان را می‌سپاریم به دست شما که در مدرستان از ایشان پذیرایی کنید"، انصافاً آدم خوش‌برخورد و مردم‌داری بود. در راه مدرسه به آقای زجاجی گفتم: "تعجب است شما به محض احضار رئیس شهربانی آمدید"، گفت: "مگر می‌شود رئیس شهربانی احضار کند و انسان نیاید؟". بالاخره آقای زجاجی مرا برد در مدرسه "دومنار"، البته آقای زجاجی در زلزله طبس در سال ۱۳۵۷ فوت شد، خداوند ایشان را مشمول رحمت خود قرار دهد، مناره‌های مدرسه هم در آن زلزله خراب شد، مناره‌های آن مثل منار جنبان اصفهان می‌جنبید. این مدرسه آب لوله‌کشی نداشت، در عوض یک حوض بزرگی داشت، به آقای زجاجی گفتم چرا آب لوله‌کشی نکشیده‌اید؟ گفت چون پول نداریم، گفتم خرجش چقدر می‌شود؟ گفت چهار صد و پنجاه تومان، گفتم من این پول را می‌دهم اینجا را لوله‌کشی کنید، ایشان خیلی خوشحال شد. بعد یک طلبه‌ای آنجا بود به نام آقای "حسامی" سیوطی می‌خواند، گفتم بیا من برایت نهج البلاغه درس بگویم، من یک نهج البلاغه به همراه خودم برده بودم که هر جا فرصت شد آن را مطالعه کنم. سایر آقایان را هم در شهرهای مختلف پخش کرده بودند، آقای مشکینی را به "ماهان" کرمان فرستاده بودند، ایشان از آنجا یک نامه برای من نوشته بود، نامه خوشمزه‌ای بود در آن به شوخی نوشته بود: "گویا بناست شما همیشه پهلوی یک منار جنبان باشید، از کنار منار جنبان اصفهان شما را می‌گیرند و می‌آورند کنار منار جنبان

طبس ” در سقز هم که بودیم ایشان یک نامه نوشته بود، در آن نامه هم به شوخی نوشته بود: ”بالاخره شما را هم بردند در منطقه سنی ها معلوم می شود یک سنخیتی هست ” البته من هم در پاسخ ایشان نامهای نوشتیم که: ”بله شما را از اردبیل که مقرر قطب الاقطاب شیخ صافی بود بردند ماهان مرکز در اویش، لابد در این انتقال شما هم سنخیتی هست ” خلاصه این گونه شوخیها و مکاتبهها بین افراد بود، و بالاخره بین افراد کمال صمیمیت بود، خدا لعنت کند شیاطین انس و جن را که چگونه بین افراد مبارز و همفکر تفرقه افکنند.

شروع نماز جماعت و نماز جمعه در طبس

کم کم ماه رمضان شد، مسجد جامع طبس روبروی مدرسه دومنار بود و آقای زجاجی در آنجا نماز جماعت می خواند، من هم می رفتم پشت سر ایشان نماز می خواندم، ایشان صبحها برای نماز نمی آمد، گفتم چرا شما صبحها نمی آید؟ گفت من حال ندارم صبحها بیایم. بنا شد من صبحها به جای ایشان نماز جماعت بخوانم، بعد از نماز هم شروع کردم به صحبت کردن، کم کم افراد جمع شدند. مردم سحرها سحریشان را می خوردند و اول اذان می آمدند برای نماز، از چهارینج کیلومتر اطراف سا چرخ و موتور در نماز شرکت می کردند، کم کم جمعیت نماز خیلی زیاد شد. یک روز راجع به فضیلت نماز جمعه صحبت کردم و روایات آن را خواندم، بعد با آقای زجاجی صحبت کردم که ایشان نماز جمعه شروع کنند، ایشان گفتند من تابه حال نماز جمعه نخوانده ام خود شما بخوانید، شیخ سالم و سلیم النفسی بود، بالاخره نماز جمعه را شروع کردیم، کم کم خیلی شلوغ شد، سه چهار هزار نفر از شهر و دهات اطراف می آمدند، یک عصایی دستم می گرفتند و در خطبهها هم مسائل سیاسی روز را می گفتم و این برای مردم خیلی جالب بود و تازگی داشت، پلیسها هم لباس شخصی می پوشیدند و در نماز شرکت می کردند، پلیسهای آنجا اکثرا افراد سالمی بودند. گاهی افراد برای دیدن من می آمدند راه را بلد نبودند شب و نصف شب می رسیدند پلیسها آنها را راهنمایی می کردند، آنها را سوار موتور می کردند تا منزل می رساندند، خلاصه افراد مختلف و از قشرهای مختلف به این نماز جمعه علاقه مند شده بودند و در آن شرکت می کردند، افراد مختلف در طول روز می آمدند مساله می پرسیدند. آن ماه رمضان خیلی پربرکت بود، من آنجا خیلی با مردم خودمانی شده بودم، صبحها می رفتم نان می گرفتم در شهر قدم می زدم، گاهی پیاده تا باغ گلشن که دوسه کیلومتری شهر بود می رفتم و در آنجا با جوانها صحبت می کردم و گرم می گرفتم. در مدرسه علمیه درس خارج شروع کردم، هفت هشت نفر از روحانیون آنجا که سوادشان هم بد نبود در آن درس شرکت می کردند، به طلبهها هم شهریه می دادم، میهمان هم برای من زیاد می آمد، شاید در این مدت که آنجا بودم ده بیست هزار نفر برای من میهمان آمد، معمولا اینها در مدرسه می خوابیدند، برای مدرسه زیلو خریدم که هم برای مدرسه بود و هم میهمانها استفاده می کردند.

اولین مهمانی که برای من به طبس آمد آقای حاج شیخ علی آقا تهرانی بود از مشهد، بعدا دوستان و رفقا از مشهد، تهران، قم، اصفهان و نجف آباد زیاد آمدند، از جمله آقای مطهری از تهران و آقای خامنه ای با خانواده از مشهد.

تعویض رئیس شهربانی و شدت گرفتن اوضاع

دستگاه دید اوضاع خیلی دارد عوض می شود، برای اینکه اوضاع را تحت کنترل خود قرار دهد

رئیس شهربانی آنجا را عوض کرد، یک نفر را به اسم "سرهنگ غفاری" از مشهد فرستادند، او خیلی آدم خشن و سخت گیری بود، اصلاً به همین منظور آمده بود. از همان اول که آمد فشار را شروع کرد، مرتب خرده فرمایشی می کرد من هم اعتنا نمی کردم، از همسایه های ما برای ما مراقب گذاشتند، نماز جمعه را تعطیل کردند، مامورین از دو ساعت به ظهر می آمدند اطراف خانه ما و اطراف مسجد را کنترل می کردند نمی گذاشتند مردم به مسجد بیایند، نمی گذاشتند در این ساعات کسی به خانه من بیاید و یا از آن خارج شود، افرادی هم که از شهرستانها به دیدن من می آمدند اسم آنها را یادداشت می کردند، مثلاً یکبار چهل پنجاه نفر با اتوبوس به سرپرستی حاج غلامعلی رستمی داماد ما از نجف آباد آمده بودند، آنها شب را در مدرسه بودند پلیس رفته بود سراغ آنها که اسمشان را بنویسد به یکی گفته بود اسمت چیست؟ گفته بود مثلاً "قدمعلی فرزند عوضعلی"، به دیگری گفته بود اسمت چیست آن هم یک اسم الکی گفته بود، این مامور به حاج غلامعلی گفته بود من می دانم که اینها اسمهایشان را عوضی می گویند ولی به اینها بگو این اسمها یادشان باشد که اگر دوباره پرسیدند همین را بگویند و برای ما در دست نکنند. یک روز پدر آقای کروی آمده بود، ما شا الله هیکل بزرگی داشت چند برابر آقای کروی بود عمامه بزرگی هم داشت، با هم در خیابان می رفتیم مامور آمد و به من گفت این آیت الله کی هستند؟ گفتم از خودشان بپرسید رفت جلو و اسم ایشان را پرسید، ولی خوب مامورین نوعاً با ما خوب بودند، یادم هست پس از یکسال که آنجا بودیم وقتی مرا می خواستند از آنجا ببرند سفر از این پاسانها آمده بودند اشک می ریختند و گریه می کردند و می گفتند آقا ما چطور فراق شما را تحمل کنیم؟

صنور اعلامیه از طبرس در باره اختلافات داخلی

این مدت که من در تبعید بودم ساواک مرتب روی اختلافات داخلی روحانیت و مساله کتاب "شهید جاوید" کار می کرد و مرتب افرادی را تحریک می کرد و پیش مراجع و جاهای دیگر می فرستاد تا این مسائل را مطرح کنند و در درون روحانیت و جامعه صف بندیهای مختلف بوجود بیاورند، مارک سنی گری و وهابگری و طرفداری از عربستان سعودی و ضدیت با امام حسین (ع) ... این قبیل برچسبها را به نیروهای مبارز می زدند، بخصوص در قم و اصفهان این جو تشدید شده بود، اطراف آیت الله گلپایگانی، آیت الله شریعتمداری و آیت الله نجفی مرعشی و دیگران را گرفته بودند تا از آنها نوشته هایی علیه شهید جاوید بگیرند، بعضی ها در اصفهان منبر رفته و می گفتند: "عربستان پول چاه نفت شماره فلان را به اینها اختصاص داده که در ایران تبلیغ وهابیت کنند" یا اینکه می گفتند: "آقای منتظری و آقای مشکینی و آقای صالحی علیه امام حسین (ع) کتاب نوشتند، امام حسین اینها را آواره کرد" و....

من احساس کردم این یک توطئه خطرناکی است که طراح آن ساواک است و ناآگاهانه از سوی بعضی ها به آن دامن زده می شود به همین جهت از همان جا یک نامه نوشتم و برای شخصیت های مختلف از جمله مراجع فرستادم. (پیوست شماره ۲۴)

احضار به مشهد و بازداشت سه روزه

س: این نامه هنگامی که منتشر شد چه عکس العملی را به دنبال داشت؟

ج: این نامه را فرستادم نجف آباد تکثیر کردند و به جاهای مختلف فرستادند، در جاهای دیگر از جمله تهران و مشهد هم تکثیر و پخش شده بود. در همین رابطه از ساواک مشهد مرا احضار کردند، یعنی آمدند مرا گرفتند بردند در شهریانی مشهد، بعد از آنجا بردند به ساواک، در آنجا شخصی به نام "دبیری" از من بازجویی کرد، گفت: "شما چطور شد که تبعید شدید؟" گفتم: "از شما باید پرسید"، گفت: "شما در آنجا نماز جمعه خوانده‌اید؟" گفتم: "نماز جمعه حکم اسلام است بنا نیست حالا که من تبعید هستم نماز جمعه نخوانم"، گفت: "شما از آنجا اعلامیه‌ای داده‌اید؟" گفتم: "اعلامیه نبوده یک نامه‌ای است که برای بعضی افراد نوشتام و برای آنها فرستاده‌ام"، گفت: "چه کسی آن را تکثیر کرده؟" گفتم: "من نمی‌دانم کی آن را تکثیر کرده"، گفت: "به چه کسی این نامه را دادی برد؟" گفتم: "افراد مختلف به دیدن من می‌آمدند می‌گفتم مثلا شما که به مشهد می‌روید این نامه را بدهید به آیت‌الله میلانی"، گفت: "اسم آن اشخاص چه بود؟" گفتم: "شما خودتان می‌دانید که هر روز بیش از پنجاهشصت نفر به دیدن من می‌آیند بالاخره یکی از اینها بوده شما چه کار به اسم اشخاص دارید این نامه را من نوشتام، می‌خواستام از اختلافات داخلی جلوگیری بکنم، در آن مسائلی را تذکر داده‌ام، نصیحت کرده‌ام، من وظیفه خودم می‌دانستم این نامه را بنویسم و بعضی افراد از این نامه خوششان آمده آن را تکثیر کرده‌اند، تکثیر آن چه ربطی به من دارد." بالاخره ساواک خیلی از این نامه ناراحت بود، چون نقشه و برنامه‌های آنها را که می‌خواستند بین روحانیت اختلاف بیندازند و طرفداران انقلاب را بدنام و منزوی کنند خنثی می‌کرد.

بازگشت به طبس و استقبال عظیم مردم

فردای آن روز دوباره مرا با اتوبوس به طبس برگرداندند، رفت و برگشت من سه روز طول کشید، وقتی برگشتیم استقبال مردم طبس از من خیلی عجیب بود، تقریباً یک ساعت و نیم از شسب رفته بود که رسیدیم به طبس، بین طبس و مشهد ۹۵ فرسخ راه است، دو سه هزار نفر جمعیت آمده بودند استقبال، اسپند دود می‌کردند، گوسفند قربانی می‌کردند، خود پلیسها که مرا آورده بودند خجالتزده شده بودند، من خودم تعجب می‌کردم که در آن شرایط این همه آدم از کجا جمع شده بودند و آمدن مرا کی به آنها خبر داده بود، البته مردم طبس نوعاً مردم متدین و خونگرمی بودند و نسبت به من اظهار علاقه و محبت می‌کردند و در پذیرایی از مهمانها و واردین به ما کمک می‌کردند، مخصوصاً همسایه مامرحوم آقای حاج سید محمد موسویان و خانواده و فرزندان ایشان محمود آقا و جعفر آقا در همه مراحل یار ما بودند، خداوند به همه آنان خیر دنیا و آخرت عطا فرماید.

ماجرای کتاب شهید جاوید و تحریکات پیرامون آن

س: اکنون که سخن به کتاب شهید جاوید و اختلافات برانگیخته شده اطراف آن رسید، بفرمایید که این کتاب چه بود و چطور شد شما و آقای مشکینی بر آن تقریظ نوشتید و تحریکاتی که در آن زمینه بود از ناحیه چه کسانی بود؟

ج: کتاب شهید جاوید کتابی بود تحلیلی راجع به زندگی و شهادت امام حسین (ع) که حجة الاسلام والمسلمین آقای شیخ نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی آن را نوشته بود، پیش از انتشار یک نسخه از آن را من مطالعه کردم، از آن کتاب به عنوان یک کار تحقیقی در این زمینه خوشم آمد، آقای مشکینی هم مطالعه کرده بود، بالاخره ایشان از ما خواست که چند کلمه تقریظ بر



آن بنویسیم، اول آقای مشکینی چیزی بر آن نوشته بود، من هم چند سطر نوشتم، البته جمعی از علما و دانشمندان دیگر نیز جداگانه از کتاب تعریف و تمجید کرده بودند، از همان جاتحریرات شروع شد و کار را به جایی رساندند که آقای مشکینی تحت فشار یک چیزی تقریباً به عنوان توبهنامه نوشت ولی من چیزی ننوشتم، با اینکه اینها دنبال بودند که از من هم یک چیزی بگیرند. منبرهای قم را تحریک کرده بودند که فشار بیاورند به مراجع و آنها را وادار کنند که مطلبی در این رابطه بگویند یا چیزی بنویسند. یک وقت من یادم هست دهه آخر صفر بود آمدم قم مرحوم حاج آقا مصطفی طباطبایی را که از منبرهای معروف تهران بود دعوت کرده بودند بیاید قم سخنرانی کند، یکی از فامیل‌های ایشان آقای حاج آقا محمود طباطبایی که در بازار قم معروف است و گاهی برای سادات و فقرا پول جمع می‌کند آمد منزل ما و گفت: "وقتی من فهمیدم حاج آقا مصطفی می‌خواهد بیاید قم رفتم به دیدنش و به او گفتم مواظب باش که در دعوی کتاب شهید جاوید نیفتی، او هم در جواب من گفت: بله من هرگز خودم را به این مسائل آلوده نمی‌کنم مگر من بچه هستم؟ اتفاقاً آمد قم منزل آیت‌الله گلپایگانی منبر می‌رفت همان روز دوم شروع کرد علیه شهید جاوید صحبت کردن " حاج آقا محمود گفت: "من رفتم به او گفتم مگر تو نگفتی در این مسائل نمی‌افتی؟ گفت: بله ولی وقتی آمدم قم دیدم تشیع دارد از بین می‌رود ولایت از بین می‌رود، احساس وظیفه کردم که صحبت کنم."

در همان ایام یک‌گنفر آمد به من گفت: "من در یکی از محله‌های دوردست قم رفته بودم مجلس روضه، پنج‌شش نفر پیرمرد و پیرزن هم‌بیشتر در جلسه نبودند دیدم یک شیخی آمد و رفت منبر و گفت: اگر چه مجلس مقتضی نیست اما چون توصیه شده که ما راجع به این کتاب منحوس صحبت کنیم چند کلمه‌ای می‌گوییم، و بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن و لعن و نفرین کردن"، خلاصه یک چنین جوی درست کرده بودند.

باز در همان ایام یک بار مرحوم پدرم با حاج غلامحسین مویندی که از اخیار نجف آباد بود و آقای حاج آقا مجتبی آیت آمده بودند قم، من به آنها گفتم امروز جمعه است برویم نماز جمعه، چون من به نماز جمعه علاقه‌مند بودم، آیت‌الله حاج شیخ محمدعلی اراکی در مسجد امام حسن (ع) نماز جمعه می‌خواند، ما به اتفاق هم رفتیم نماز جمعه در همان صف سوم و چهارم هم نشستیم به شکلی که ایشان به خوبی ما را می‌دید، بعد ایشان شروع کرد به خطبه خواندن در وسط خطبه چشمش به ما افتاد شروع کرد راجع به مسائل روز بحث ولایت و امام حسین (ع) را مطرح کردن، بعد گفت: "خاک بر سر آنها که این کتاب را نوشتند، خاک بر سر آنها که بر این کتاب تفریط نوشتند" بالاخره ایشان هم احساس وظیفه کرده بود که در این رابطه مطلبی بگوید، بعد که نماز تمام شد و آمدیم به خانه، همراهان به من گفتند: "این چه جایی بود که امروز ما را بردی" البته من چند روز بعد رفتم منزل آقای اراکی با ایشان صحبت کردم ایشان خیلی آدم با صداقت و خربسی بسود شروع کرد به معذرت‌خواهی که آقا مرا ببخشید، خیلی معذرت می‌خواهم، خلاصه خیلی ابراز ناراحتی کرد و هنگام خداحافظی تا دم در مرا همراهی کرد.

باز آقای حاج شیخ محمد حسین مسجد جامع آمده بودند منزل ما می‌گفت: "این شیخ صالحی مسلهون در کتابش از امام حسین (ع) تبری کرده" گفتم: "شما کتابش را خوانده‌ای؟" گفت: "نه، موثقین گفته‌اند"، گفتم: "نه، این مسائل نیست شما خودتان این کتاب را بخوانید بعد قضاوت کنید." باز داستانی را آقای حاج محمدرضا رجایی نقل می‌کرد می‌گفت: "چند نفر از همکاران قالی فروش ما

که اصفهانی بودند از آقای صالحی بدگویی می کردند و می گفتند مخالف امام حسین (ع) است، از باب اتفاق روزی از اصفهان آمده بودند نجف آباد، روز هشتم محرم بود و آقای صالحی در مسجد بازار نجف آباد منبر می رفت، آنان گفتند برویم روضه، به اتفاق آنها رفتیم روضه ولی به آنها نگفتم چه کسی منبر می رود، آقای صالحی منبر رفت و اتفاقاً روضه خوبی خواند و خیلی مردم گریه کردند خودش هم معمولاً روی منبر گریه می کرد آنها خیلی از این منبر خوششان آمد گفتند: عجب روضه خوبی خواند این کی بود منبر رفت؟ گفتم: این همان کسی است که شما لعنتش می کنید.

خلاصه جو جامعه را به این شکل تحریک کرده بودند. مرحوم آقای شمس آبادی را مرتب می بردند این طرف و آن طرف عملیه من و آقای مشکینی و آقای صالحی صحبت می کرد که بلبه اینها با امام حسین (ع) در افتادند و امام حسین (ع) اینها را پرت و پلا کرد "به زندان و تبعید گرفتار کرد." در مشهد و جاهای دیگر هم همین مسائل بود. ساواک هم مرتب این قضایا را تعزیه گردانی می کرد، چون ما سفر از جمله کسانی بودیم که مرجعیت آیت الله خمینی را امضا کرده بودیم، آنها دستشان که به آیت الله خمینی نمی رسید چون آن وقت ایشان در نجف بودند، به گمان خودشان بهانه خوبی را گیر آورده بودند. ساواک یک جزوه چهل پنجاه صفحه ای از نظرات افراد مختلف علیه شهید جاوید درست کرده بود و مرتب این طرف و آن طرف پخش می کرد (۱۰). آقای شیخ حسین لنکرانی خیلی تلاش داشت از من علیه کتاب شهید جاوید نوشته ای بگیرد، حتی یک بار در منزل آقای حاج سید صادق روحانی جلسهای گرفته و کسی را فرستاده بود که مرا به آنجا ببرد و در آنجا نوشته ای از من بگیرد که من نرفتم.

س: آقای شیخ حسین لنکرانی که بود و با این کار چه هدفی را دنبال می کرد؟
 ج: ایشان یک زمان از طرفداران آقای خمینی بود، در یک زمان که آیت الله خمینی در تابستان رفته بودند منزل آقای حاج آقا حسین رسولی در امامزاده قاسم، در آنجا آقای شیخ حسین لنکرانی رفته بود پیش آقای خمینی و با هم رفیق شده بودند، بعد از اینکه آقای خمینی را گرفتند در تهران پسنسگاه شصت نفر را گرفتند که آقای مطهری، آقای فلسفی، آقای خلخالی و آقای شیخ حسین لنکرانی هم جزو آنها بودند، حدود دو ماهی این جمع در بازداشت بودند، وقتی آقای مطهری از زندان آزاد شد می گفت: "یکی از برکات این زندان این بود که ما با آقای شیخ حسین لنکرانی آشنا شدیم ما اول خیال می کردیم او کمونیست است چون قبلاً کاندیدای حزب توده بود ولی در زندان فهمیدیم که او آدم متدین و خوبی است." در اثر تعریف مرحوم مطهری من با ایشان رفیق شده بودم و در مسائل مربوط به انقلاب و امام با یکدیگر صحبت می کردیم و در جلسات راجع به این مسائل با هم شرکت می کردیم، ولی یک دفعه عوض شده بود، در جریان کتاب شهید جاوید ایشان کسی را فرستاده بود که من بروم منزل آقای روحانی که من نرفتم، بعد بنا شد برویم منزل آقای مشکینی، من به اتفاق مرحوم آقای ربانی شیرازی رفتیم آنجا و بر سر مساله کتاب شهید جاوید و اختلافات بحث شد، آقای لنکرانی از موضع بالا شروع کرد به صحبت کردن که شما باید بردارید یک چیزی بنویسید و تکذیب کنید شاید از آقای صالحی تبری کنید، و شروع کرد باید بایست گفتن و تهدید کردن، آقای ربانی شیرازی افتاد به جان او که این چه حرفهایی است که می زنی، مساله مساله امام حسین (ع) نیست مساله کتاب شهید جاوید نیست اینها بازیهایی است که ساواک راه انداخته، هدف ساواک ایجاد دو دستگی و اختلاف است، اینها می خواهند نیروهای مبارز را به این بهانه بکوبند. بالاخره ما دو سه ساعتی با او جر و بحث کردیم و او با

عصبانیت بلند شد رفت و شروع کرد علیه ما کارشکنی و جوسازی کردن، تا آنجا که نقل کردند گفته بود چون اینها با امام حسین (ع) مخالف هستند و مبدع در دین می‌باشند می‌توانید به آنها تهمت بزنید، و این طرف و آن طرف در دهانها انداخته بود که روایت داریم کسانی که مبدع در دین هستند می‌توانیست یعنی از نظر شرعی مجاز هستید به آنها تهمت بزنید و آبرویشان را ببرید که در بین مردم موقعیت نداشته باشند او با این شیوه شروع کرد جو را مسموم کردن و نسبتهای دروغ و بی‌اساس به افراد دادن.

۱ از اسناد ساواک که پس از پیروزی انقلاب اسلامی منتشر شده مدارکی مبنی بر دست داشتن ساواک در دام زدن به این اختلافات بدست آمده که نمونه‌هایی از آن در کتاب "فقیه‌القدر" جلد ۱ صفحات ۱۳۲ تا ۱۳۸ بیان شده است. جناب آقای دکتر فضل‌الله صلواتی از انقلابیون بنام اصفهان نیز نقل می‌کنند که در سالهای ۵۱ تا ۵۳ که در زندان ساواک اصفهان بوده‌اند، هریک از طلبها و روحانیون را که در این شهر دستگیر کرده و به زندان می‌آوردند در بازجویی از آنها از کتاب "شهید جاوید" پرسش می‌کردند. یکی از بازجوهای ساواک به نام "سیرزاقا رضوی" از خود ایشان کتاب سوال می‌کند که آیا کتاب شهید جاوید را خوانده‌ای؟ آقای صلواتی می‌گوید مقدار زیادی از آن را خوانده‌ام. می‌نویسد که نظرت را درباره این کتاب بنویس؟ ایشان می‌نویسد: "کتابی بوده تحقیقی و بیشتر در روند حاکمیت اسلامی و اینکه ارسال رسل و انزال کتب و قیام حضرت اباعبدالله (ع) برای حاکمیت اسلام و اجرای عدالت است، چه با پیروزی و چها شهادت، در هر صورت حضرت امام حسین (ع) هدفی والا و برتر و عالی داشته‌اند که دست به این حرکت انقلابی زده‌اند، همانکه فرموده‌اند: "ارید ان امر بالمعروف و انهی عن المنکر" و یا "انما خرجت لطلب الاصلاح فی امه جدی" و اصلاح به هر صورتی ممکن است و نویسنده کتاب شهید جاوید یک بعد آن را گرفته و کار عمیق کرده و این دلیل نفی کار دیگران نیست، و البته هیچ کتابی خالی از اشکال نیست و جز قرآن و حدیث، همه گفته‌ها و نوشته‌ها امکان خطا دارند، در هر صورت تاریخ اسلام احتیاج به مطالعه و تحقیق و کار بیشتری دارد."

آقای بازجو وقتی نوشته را می‌خواند عصبانی می‌شود و همراه با فحش و ناسزا می‌گوید: "همه شما سنی و وهابی هستید، از خمینی تا منتظری و صالحی و شریعتی و امثال تو و هم طویل‌هایهایی که همراه تو در زندان هستند." آقای صلواتی از بازجو می‌پرسد: "آیا شما خودتان کتاب شهید جاوید را خوانده‌اید؟" رضوی می‌گوید: "مگر من احمق هستم که امثال این مزخرفات را بخوانم، وقتم را صرف یک ترانه و یا آهنگ موسیقی شاد می‌کنم، ما فقط ماموریت داریم این کتاب را پیش علما ببریم و بگوییم که با نوشته شدن این کتابها اصل دین، اصل تشیع از بین می‌رود، حسین (ع) را از دست مردم می‌گیرند، دستمالان را از جیبمان درمی‌آوریم و اشکهای دروغیمان را پاک می‌کنیم، و یا بعضی از افراد ظاهرالصلاح را وادار می‌کنیم که نزد علما و منسب‌ها بروند و آنها را تحریک کنند تا به جای حمایت از خمینی و طرفدارانش، به شهید جاوید و نویسنده و مقدم نویس‌هایش توهین کنند، و الحمدلله هم موفق بوده‌ایم."

جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و تلگراف به انور سادات

س: بازگردیم به دنبال جریان تبعید در طبس، گویا حضرت تعالی از طبس تلگرافی در ارتباط با جنگ اعراب و اسرائیل مخابره کردید، بفرمایید مضمون آن چه بود؟

ج: در همان زمان که من در طبس تبعید بودم جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل (۱۹۷۴ م ۱۳۵۳ هـ.ش) شروع شد، چون زمزمه‌های صلح هم بود، من رفتم به تلگرافخانه طبس گفتم یک متن را می‌خواهم به مصر تلگراف کنم، این متن به زبان عربی بود، گفتم این متن باید به خط لاتین باشد، من آن را به خط لاتین تبدیل کردم که الان متن اصلی آن را که به عربی و لاتین است دارم، تلگراف خطاب به انور سادات بود (پیوست ۲۵) پول آن هم در آن زمان نسبتاً زیاد شد، البته آن وقت انور سادات جزو افسران انقلابی مصر محسوب می‌شد و جانشین جمال عبدالناصر بود و به مواضع سازش با اسرائیل و ماجرای کمپدیوید کشیده نشده بود.

خلخال چهارمین تبعیدگاه

س: علت انتقال حضرت تعالی از طبس به خلخال چه بود؟ شنیده‌ایم در آن هنگام یکی از فرزندان

کوجک شما در طبس بوده و ساواک ملاحظه‌این را نکرده که آن بچه آنجا تنها می‌ماند، لطفا در این باره توضیح بفرمایید.

ج: قضیه به این شکل است که هم آن موقع که مرا از طبس می‌خواستند ببرند و هم آن زمان که از سقز مرا بازداشت کردند خانواده ما اتفاقاً آنجا نبودند، درست پس از یکسال که ما در طبس بودیم در یک روز تسابستان که هوا بشدت گرم بود و خانواده به نجف‌آباد رفته بودند و فقط یکی از فرزندانم پیش من بود بدون اینکه قبلاً مرا در جریان بگذارند یکدفعه آمدند و گفتند که ما مامور هستیم شما را ببریم، من گفتم: "باید این بچه را دنبال خودم بیاورم، من چطور این بچه را در شهر غربت تنها بگذارم، اثاثیه ما هم اینجا است"، گفتند: "نه نمی‌شود تو خودت تنها باید به همراه ما بیایی"، من خیلی اصرار کردم که بچه را ببرم ولی قبول نکردند، بعد من به همسایگان و یک نفر به نام "جعفر آقا موسویان" قضیه را گفتم و بچه را به آنها سپردم. بچه همین پسر ما "سعید" بود که آن وقت پیش من مانده بود.

بالاخره مرا به دست دوتا ژاندارم خشن دادند که ببرند در گاراژ سوار اتوبوس کنند، به هنگام خداحافظی، چند نفر از پلیسها را دیدم که دارند گریه می‌کنند مردم طبس خیلی به من علاقه پیدا کرده بودند بدون سروصدا مرا بردند گاراژ سوار اتوبوس کردند به سمت تهران، البته نگفته بودند کجا می‌خواهیم برویم، به فردوس که رسیدیم از طبس تا فردوس حدود ۳۲ فرسخ است اتفاقاً اتوبوس که دم قهوه‌خانه نگه داشتیدم آقای ربانی‌املشی از این طرف خیابان دارد به آن طرف خیابان می‌رود مرحوم آقای ربانی‌املشی به فردوس تبعید شده بود من به ژاندارمهایی که همراه بودند گفتم: "اجازه بدهید من پیاده شوم و با این آقا یک سلام علیک بکنم"، گفتند: "نه نمی‌شود"، گفتم: "مگر نمی‌خواهید چای بخورید؟" گفتند: "نه، چای نمی‌خوریم"، هر چه اصرار کردم بی‌فایده بود، مسافران اتوبوس همه اهل طبس بودند و از اینکه مرا می‌بردند خیلی ناراحت بودند.

بالاخره رسیدیم به مشهد، در مشهد گفتم برویم زیارت امام رضا (ع)، گفتند نه نمی‌شود، و دیدند یک ماشین گرفتند برای تهران، باز هم یک اتوبوس، از طبس تا مشهد حدوداً ۹۵ فرسخ است، از مشهد تا تهران هم بدون استراحت آمدیم، خسته و کوفته رسیدیم به تهران از جاده سبزوآر آمدیم گفتم: "ناهار بخوریم"، یکی از آنها گفت: "نه برویم ماشین بگیریم" گفتم: "مرا کجا می‌خواهید ببرید؟ الان گرسنه هستیم" گفتند: "می‌خواهیم برویم به خلخال"، گفتم: "پس ناهار بخوریم بعداً حرکت کنیم". بالاخره رفتند نان سنگک گرفتند رفتیم در گوشه مدرسه مروی تهران، در آنجا چندتا از طلبه‌ها مرا می‌شناختند ولی وقتی دیدند دو تا ژاندارم مسلح آنجا نشسته‌اند جرات نکردند نزدیک شوند بالاخره گوشه ایوان نشستیم نان و خربزه خوردیم، بعد یکی از آنها گفت: "خوب برویم ماشین بگیریم"، گفتم: "آخر چه عجله‌ای دارید" گفتند: "ما ماموریم شما را ببریم خلخال"، گفتم: "آقا جان تا اینجا آمده‌ایم خسته و کوفته، من در تهران رفیق دارم که ماشین سواری دارد، شبمی‌رویم در منزل او بعد هم با ماشین سواری محترمانه می‌رویم آنجا"، یکی به دیگری نگاه کرد، بالاخره قبول کردند. حتی آنها راه خلخال را هم بلد نبودند می‌خواستند بروند زنجان و از آنجا مرا ببرند که اگر به آن طرف می‌رفتند باید می‌رفتیم طرف طارم که راه آن خیلی بد بود. بالاخره با اصرار قبول کردند شب را بمانند، تا کسی گرفتیم و رفتیم منزل آقای حاج حسن آقا معینی که اهل نجف‌آباد و از دوستان است، منزل آقای معینی هم چسبیده بود به خانه مرحوم حاج شیخ

فضل الله محلاتی (رحمہم اللہ علیہم)، به آقای معینی گفتم ما امشب مهمان شما هستیم، اتفاقاً یکی از این ژاندارمها اهل بوم بود و حاج آقا معینی در آنجا صحبت از فردی به نام "حاج ببران" کرد، حاجی از یکی از حاجیهای مهموم بود و آقای معینی خرماهای ایشان را در تجارتخانه خود می فروخت، آن ژاندارم تا نام حاجی ببران را شنید گفت: "عجب شما با حاجی ببران آشنا هستید؟" گفت: "بله"، خیلی خوشحال شد و دیگر با ما خودمانی شد، و به آقای معینی گفتم: "خوب من دیگر آقا را سپردم دست شما، ما خویش و قوم در آمدیم" بعد شب پشت سر ما نماز خواندند، آنها هم نماز خواندند، تا آن موقع این قدر خشونت به خرج می دادند و حالا این اندازه گرم شده بودند. بعد من گفتم: "یکی از رفقا اینجا همسایه است یک سری به ایشان بزنیم"، گفتند: "مانعی ندارد"، بسا آخره با مرحوم حاج شیخ فضل الله محلاتی یک ساعت و نیم صحبت کردیم و اوضاع و احوال را گفتیم و اخبار را مبادله کردیم و گفتم دارند مرا می برند به خلخال.

صبح زود با آقای مرآتی داماد آقای معینی و پسر ایشان حسین آقا با یک ماشین سواری راه افتادیم، صبحانه را رفتیم کرج در باغ آقای معینی، نزدیک ظهر رسیدیم به رودبار، گفتم ما در رودبار رفیق داریم برویم ناهار آنجا، گفتند مانعی ندارد، ناهار را رفتیم خانه آقای یزدی که با آقای خلخال آنجا تبعید بودند، هنوز ژاندارمها نمی دانستند آقای یزدی هم تبعیدی است، وقتی فهمیدند گفتند: "ما را بردید خانه تبعیدی؟ اگر بفهمند پدر ما را در می آورند" آقای یزدی ناهار درست کرد، بعد کسی را فرستاد آقای خلخال هم آمد، آنها در دو محل بودند، جای شما خالی ناهار را در کنار هم خوردیم، واقعا چه روزهایی بود و چه صفایی داشت، همه با هم گرم بودند، ولی حالا به کجاها رسیده ایم؟ آدم حسرت آن صفا و آن صمیمیتها را می خورد اصلا نمی فهمیدیم در تبعیدیم، با هم خوشحال بودیم، اخبار می گفتیم حمایت از یکدیگر می کردیم، آقای یزدی و خانواده اش خیلی خوشحال شدند که ما آنجا رفتیم، آقای خلخال گفت: "باید محله ما هم بیایید"، آنجا هم رفتیم یک جای خوردیم، بعد رفتیم به طرف انزلی، لب دریا پیاده شدیم مقداری شنا کردیم، بعد حرکت کردیم به طرف خلخال. غروب آفتاب بود که رسیدیم به گردنه اسالم، من تابه حال آنجاها را ندیده بودم، خیلی برای من جالب و دیدنی بود، همه جا پوشیده از جنگل و درخت، دو ساعتی از شب رفته بود که رسیدیم به خلخال. گفتم برویم خانه آقای مروارید آقای مروارید هم آنجا تبعید بود آقای مرآتی پیاده شد نشانی خانه آقای مروارید را گرفت، چون "هرو آباد خلخال" خیلی کوچک است و مردم همدیگر را می شناسند، آقای مروارید تا ما را دید گفت: "رعایت کنید چون هر کس می آید دیدن تبعیدی اسمش را می نویسند"، من گفتم: "بابا ما خودمان تبعیدی هستیم" گفت: "پس اهلا وسهلا، بفرمایید تو". شب را در منزل آقای مروارید ماندیم، فردا ژاندارمها مرا تحویل کلانتری دادند و خیلی عذرخواهی کردند که ببخشید ما اول شما را نمی شناختیم و به شما بد کردیم.

س: فرزند شما سعید آقا چگونه آمد؟

ج: سعید همان جا در طبس مانده بود، بعد داماد ما حاج غلامعلی رستمی با ماشین یکی از دوستان خانواده را به طبس برده بود، و از طبس خانواده و سعید را با اثاثیه برده بود مشهد، و از آنجا آمدند خلخال.

خلاصه اینکه مرا بردند کلانتری، بعد گفتند: "شما هر روز باید بیایید کلانتری امضا کنید"، گفتم: "اگر من می خواستم این مقررات را عمل کنم در قم می ماندم و به اینجا نمی آمدم"،

بالاخره یک مقدار با آنها مشاجره کردم. چند روز خانه آقای مروارید بودم تا یک مسنزل اجاره‌ای پیدا کردیم، یک پاسبان هم مقابل خانه ما بود که طبقه دوم خانه‌اش را به یکنفر اجاره داده بود و بعد گفته شد مستاجر او ساواکی است و از آنجا منزل ما را کنترل می‌کند و مامورها مرتب به آنجا رفت‌وآمد می‌کنند.

چهار یا پنج ماه بیشتر خلخال نبودیم، هوا خیلی سرد بود، من یک نامه نوشتم به وزیر دادگستری وقت به عنوان اعتراض، به این مضمون که ما گرمای تابستان طبرس را گذرانده بودیم و زمانی که گرمای تابستان تمام شده بود ما را آوردند در سرمای خلخال هوا آن قدر سرد بود که واقعا طاقت‌فرسا بود. (پیوست ۲۶)

تلاش در جهت ایجاد ارتباط با علما و مردم

س: حضرت‌عالی که در خلخال تشریف داشتید بفرمایید ارتباط شما با علمای منطقه و نیز مردم چگونه بود؟ گویا مردم آن منطقه چون‌ترک‌زبان بودند بیشتر مقلد آیت‌الله شریعتمداری بودند.

ج: در طبرس که بودم ارتباط من با مردم و علمای منطقه خیلی گرم بود، اما خلخال روحانی زیاد نداشت، دونفر روحانی سرشناس داشت که اینها با هم خوب نبودند، یکی آقای "عابدی" بود که مقلد و مروج آیت‌الله شریعتمداری بود و به طور کلی می‌ترسید با من تماس بگیرد، یک بار فقط در کوچه با او برخورد کردم که البته خیلی گرم گرفت ولی از مقام و موقعیت خودش می‌ترسید، دیگری آقای "یکتایی" بود که ایشان هم از مروجین آیت‌الله خمینی نبود ولی با ایشان مخالف هم نبود، بیشتر به علمای نجف نظر داشت، ولی من از قبل آقای یکتایی را می‌شناختم آن زمان که ایشان قم بود در خاکفرج همسایه ما بود و با من گرم می‌گرفت، در خلخال با ایشان رفت‌وآمد داشتم و به مسجد ایشان می‌رفتم سه‌چهارتا طلبه هم در آنجا داشت که من او را تشویق می‌کردم که در آنجا مدرسه‌ای بسازد و به سر و وضع طلبه‌ها برسد. ایشان به من پیشنهاد کردند که در یک مسجد نماز بخوانم، در آن مسجد نماز جماعت شروع کردم، چهارپنج نفری در آن نماز شرکت می‌کردند، تا اینکه یک روز عید بود بنا شد نماز عید بخوانم، آقای مروارید هم بود، صدنفری در مسجد جمع شده بودند، بعد وسط خطبه‌ها یکنفر که ساواک او را تحریک کرده بود بلند شد و گفت: "آقا ما اینجا خودمان آقا داریم"، این فرد جزو هیات امنای مسجد بود، گفتم: "آقا من که خودم نیامده‌ام مرادعوت کرده‌اند که به این مسجد بیایم و نماز بخوانم"، گفت: "نه ما آقای خودمان را می‌خواهیم بیاوریم نماز بخواند"، بالاخره جلسه به هم ریخت، عده‌ای هم از من طرفداری کردند بعضی‌ها هم از او می‌ترسیدند، من دیدم الان دعوا درست می‌شود گفتم: "نه اصلا ما نماز عید نمی‌خوانیم" و از مسجد آمدیم بیرون، بالاخره او کار خودش را کرد و جلسه را به هم زد، البته آن روز شخص دیگری هم در آنجا نماز عید خواند.

ملاقات آیت‌الله مطهری و آیت‌الله موسوی اردبیلی

مردم آنجا بر خلاف مردم طبرس خیلی اهل مسجد نبودند، ولی خوب از اطراف خیلی افراد به دیدن من می‌آمدند، آقای موسوی اردبیلی به دیدن من آمدند که با آقای یکتایی هم رفیق بود، آقای مطهری به دیدن من آمدند ایشان هم در طبرس و هم در خلخال به دیدن من آمدند اتفاقا وقتی که ایشان آمدند یک اتوبوس هم از نجف‌آباد آمده بودند، ایشان می‌گفت: "من دلم برای خانواده شما می‌سوزد که از این مهمانها باید پذیرایی کند"، چون ما خدمتکاری نداشتیم، خودمان باید نان می‌گرفتیم خودمان

باید غذا می‌پختیم و این قبیل مشکلات را هم داشتیم، ولی در عین حال آمدن آنها در آن منطقه خوب بود، با آقای سروارید یک مباحثه گذاشته بودیم، کتاب خمس را من در آنجا و سقز تنظیم و تکمیل کردم که بعداً از سقز برای فتوکپی فرستادم.

ملاقات آقای هاشمی و کسب اجازه برای مصرف بخشی از وجوهات در مصارف انقلاب
س: گویا آن زمان که حضرتعالی در خلخال اقامت اجباری داشتید آقای هاشمی رفسنجانی هم به دیدار شما آمدند، اگر در این ارتباط هم خاطره‌ای دارید بفرمایید.

ج: بله یک روز ما مسقذاری لباس برای شستن جمع کرده بودیم، چون شستن لباس در منزل مشکل بود، با خانواده و بچه‌ها لباسها را برده بودیم کنار نهر آب که یک مقدار با منزل فاصله داشت، خانواده ما لباسها را می‌شست من هم آنها را آب می‌کشیدم و پهن می‌کردم، اتفاقاً همان روز آقای هاشمی آمده بود آنجا برای دیدن ما، مردم گفته بودند رفتانند به طرف رودخانه، ایشان هم سراغ به سراغ آمده بود تا ما را پیدا کرد، گفت: "به به کارت به لباس شویی کشیده" ایشان آمده بود راجع به کمکهایی که به خانواده بعضی از زندانیها می‌شد از من اجازه بگیرد چون دسترسی به امام نبود و این مسائل را معمولاً از من اجازه می‌گرفتند، ما با آقای هاشمی خیلی رفیق بودیم چون ایشان گذشته از اینکه شاگرد من بود با ما رفتوآمد و روابط دوستانه داشت، یک وقت در نجف آباد آمده بود گفت می‌خواهم منبر بروم، به حاج میرزا ابوالقاسم کوپایی اصفهانی پیغام دادم که برای ایشان در اصفهان منبر پیدا کند، در نجف آباد هم برایش دوتا مجلس درست کردم، عصرها در مسجد بازار نجف آباد و شبها هم در جای دیگر، ایشان آن وقت هم در اصفهان و هم در نجف آباد منبر می‌رفت، آقای هاشمی این جور رفتوآمدها را با من داشت.

س: ایشان (آقای هاشمی رفسنجانی) با مجله حوزه یک وقت مصاحبه‌ای داشتند، در آنجا گفته‌اند ما با حضرت آیت‌الله منتظری در نجف آباد به کوه هم می‌رفتیم غذای یکی دو روز را می‌بردیم و دسته‌جمعی می‌رفتیم، به این مناسبت این خاطره را هم بفرمایید.

ج: بله یک بار آقای ربانی شیرازی، آقای ربانی املشی، آقای ابراهیم امینی، آقای سعیدی و آقای هاشمی رفسنجانی آمدند آنجا، احمد ما هم کوچک بود، محمد پسر آقای سعیدی هم بود، اینها آمده بودند با هم برویم تفریح این هم یک سفر یادگاری است من آقای حاج مهدی حجتی را که یک ماشین جیب داشت دیدم و بنا شد با جیب ایشان برویم کوه‌رنگ، گوشت و خربزه و وسایل دیگر تهیه کردیم برای یک سفر سه‌چهار روزه، از نجف آباد حرکت کردیم، تا دوسه روز اول که گوشت و کباب و خربزه بود آقای هاشمی می‌گفت: "حضرت آیت‌الله العظمی منتظری"، بعد که گوشتها تمام شد و افتادیم به نان و پنیر خوردن می‌گفت: نه حالا دیگر ایشان "آیت‌الله" نیست "حجه الاسلام والمسلمین" است آخر سفر که همه چیز ته کشیده بود می‌گفت: حالا تا به نجف آباد برسیم، می‌رسید به "مروج الاحکام" در آن سفر ما رفتیم کوه‌رنگ و از راه شهر کرد برگشتیم و در زیر پل زمانخان هم آقای هاشمی شنای مفصلی کرد، یک سفر سه چهار روزه خیلی باصفایی بود. الان از آن چند نفر آقای سعیدی، آقای ربانی شیرازی و آقای ربانی املشی مرحوم شده‌اند، من و آقای هاشمی و آقای امینی زنده هستیم، خداوند گذشتگان را بیامرزد و عاقبت ما را هم ختم به خیر کند. ضمناً وقتی در کوه‌رنگ بودیم یک نفر تقاضا کرد یکی از ما برود و عقد دخترش را بخواند، مرحوم آقای ربانی شیرازی قبول کرد و رفت، وقتی که

برگشت گفت: "پس از خواندن عقد دختر، پدرش گفت: یکبارہ عقد مادرش را هم بخوان چون تا به حال کسی پیدا نکردیم عقد مادرش را بخواند با وجود چهار بچه." از اینجا معلوم می‌شود در روستاهای دور دست و عشایر چادر نشین چقدر فقر دینی حکم فرما بود و متأسفانه اکنون نیز وضع خوب نیست. وظیفه حوزه‌های علمیه و سازمان تبلیغات اسلامی است که برای آن مناطق فکر اساسی بکنند. سازمان تبلیغات با امکاناتی که دارد باید منطقی‌های دور دست را زیر پوشش قرار دهد و اعزام مبلغ فقط برای اغراض سیاسی نباشد.

سقز آخرین تبعیدگاه

س: بفرمایید مجموعاً چه مدت در خلخال ماندید و علت انتقال شما از خلخال به سقز چه بود؟
ج: در خلخال چهار ماه و ده روز ماندیم، بعد آمدند گفتند باید برویم به سقز، دونفر ژاندارم مرا در ماشین نشاندند بردند تبریز، در تبریز نگذاشتند لاستیک بخرند، یک دکاننداری بود به او گفتم: "شما آقای حاج شیخ عبدالحمید شریانی را می‌شناسی؟" گفت: "بله با هم رفیق هستیم، ما مرید ایشان هستیم"، گفتم: "سلام مرا به ایشان برسانید و بگویید منتظری گفت من را از خلخال دارند می‌برند به سقز"، این ژاندارمها که مرا به سقز می‌بردند آدمهای بدی نبودند. اتفاقاً آقای شریانی هم چندتا مرید تبریزی در سقز داشت و سفارش مرا به آنها کرده بود، اینها آمدند دیدن من و گفتند اگر به پول یا چیزی نیاز هست بفرمایید، گفتم خیلی ممنون، گفتند ما در خدمت شما هستیم و ابراز محبت کردند.

س: سابقه آشنایی حضرتعالی با آقای شریانی از چه زمانی است؟

ج: در قم با ایشان مانوس بودیم، مدت کمی درس امام آمد و دیگر نیامد، ایشان در نجف آباد به منزل ما آمده بود من هم در تبریز منزل ایشان رفته بودم.

س: برای انتقال حضرتعالی از طبرستان به خلخال و از خلخال به سقز از کجا تصمیم گیری می‌شد؟

ج: گویا از تهران و قم تصمیم گیری می‌شد، جریانات ما را به بالا گزارش می‌دادند که مثلاً فلانی اینجا نفوذ پیدا می‌کند و این برای آنها سنگین بود (۱۰).

س: آیا با فرستادن شما به سقز قصد ایذای حضرتعالی را نداشتند؟

ج: شاید بوده، بسا به این وسیله می‌خواستند مرا از مبارزه خسته کنند یا از فعالیت‌های دینی و سیاسی من جلوگیری نمایند، ولی هر چه فشار آنها بیشتر می‌شد ما آبدیده‌تر می‌شدیم و در مبارزه مصمم‌تر، لذا تلاش‌های آنان در این زمینه بی‌ثمر بود و ما راه خودمان را ادامه می‌دادیم.

س: محل سکونت حضرتعالی در سقز کجا بود و آیا در این زمینه با مشکلی مواجه نبودید؟

ج: در سقز مرا بردند در هتل پارک تا چهار پنج روز در هتل بودم، یک مقدار برنج بوداده با مغز گردو همراه بود که در این چهار پنج روز خوراک من بود، در هتل یک تخت گرفتم و آنجا می‌خوابیدم، و چون آنجا مرکز تسنن بود سراغ گرفتم گفتند اینجا یک حسینیه هست مال شیعیان برفتم آنجا، خادم این حسینیه هم سنی مذهب بود. من همان جا در حسینیه نماز می‌خواندم، چند نفر از شیعه‌ها هم که عموماً مهاجر بودند می‌آمدند آنجا، کم‌کم من برای آنها

تفسیر شروع کردم، بعد کم‌کم نماز جماعت شروع کردم و افراد مختلفی از بازاری، ارتشی و اداری در آن شرکت می‌کردند. بعد از چند روز خانواده را آوردند و یک خانه پیدا کردیم که آب درستی هم نداشت و از این جهت صدمه می‌خوردیم.

هفت ماهی در سقز ماندیم تا اینکه جریان مدرسه فیضیه اتفاق افتاد، ۱۷ خرداد سال ۵۴، در آن جریان یکی از طلاب به نام آقای عبدالله سیابانی کرمانشاهی در ماجرای مدرسه فیضیه فرار کرده بود و خودش را به سقز رساند و جریان را به من گفت. اتفاقاً بعد که مرا بازداشت کرده بودند او را از من می‌خواستند.

۱ در اسنادی که پس از پیروزی انقلاب از پرونده‌های ساواک به دست آمده این اسناد به چشم می‌خورد: سری، رمز شود: شماره ۳۱۲/۶۲۶۸، تاریخ ۵۲/۶/۲۸ فرد مورد نظر یکی از روحانیون افراطی و طرفدار خمینی می‌باشد که طبق رای کمیسیون امنیت اجتماعی قم به سمسال اقامت اجباری در طبس محکوم و اعزام گردیده، با توجه به اینکه یادشده فرد ناراحتی بوده و امکان‌داره مخفیانه منطقه را ترک نماید لذا با همکاری مقامات انتظامی محل دقیقاً از وی مراقبت به عمل آید، ضمناً دستورالعمل کلی متعاقباً اعلام می‌گردد. امضا: رئیس ساواک وقت "و نیز آمده است: خیلی محرمانه، به ساواک قم، از مرکز رمز شود بازگشت به شماره... بنا بر ملاحظات امنیتی، اقامت شیخ حسینعلی منتظری در شهرستان طبس به مصلحت نمی‌باشد. ضمن تشکیل مجدد کمیسیون امنیت اجتماعی محل اقامت او به شهرستان سقز استان کردستان تغییر نتیجه اعلام. امضا: ح. ثابتی
مجموعه این اسناد در کتاب فقیه‌الیقین، جلد ۱، صفحات ۱۵۰ تا ۱۷۰ آمده است.

تماس با روحانیون اهل سنت

س: در این مدت که در سقز بودید به چه فعالیت‌هایی اشتغال داشتید؟

ج: به کارهای طلبگی اشتغال داشتم، با روحانیون اهل سنت هم در تماس بودم، در بین روحانیون آنجا یک آقای به نام "شیخ حسن ادیبی" بود که نماز جمعه می‌خواند و وابسته به دولت بود، فرد دیگری هم به نام "شیخ الاسلام" بود که او هم دولتی بود. وقتی که مرا بردند آنجا من بفرماندار گفتم: "روحانیون اینجا چه کسانی هستند؟" گفت: "یکی آقای شیخ الاسلام است که عازم مکه می‌باشد و دیگری آقای شیخ حسن ادیبی امام جمعه". اتفاقاً خانم‌ای که ما گرفته بودیم مقابل خانه آقای شیخ الاسلام بود، ایشان وقتی از مکه آمد من به دیدنش رفتم چون همسایه ما بود، بعد بازدید من هم آمد، ولی خیلی با شیعه بد بود. یک روز هم من رفتم مسجد جامع، دیدم چند نفر از طلبه‌ها هستند و آقای مسن به نام آقای "آشیخ عبدالله محمدی" که بعد از انقلاب امام جمعه آنجا شد استادشان بود، ایشان در مذهب خودش مورد متعبدی بود، اتفاقاً آن روز که من رفتم داشت تفسیر سوره "هل اتی" را می‌گفت، گفت: "این آیات راجع به خمسه طیبه است"، گفتم: "شما قبول دارید که این آیات مریضه به حضرت علی (ع) و خمسه طیبه (ع) است؟" گفت: "بله ما هم قبول داریم"، روی این اساس من با آقای محمدی خیلی گرم می‌گرفتم.

در آنجا رسم این بود که این هفت هشت تا طلبه که ایشان داشت، هر کاسبی متصدی خرج یکی از آنها بود، البته پول که نمی‌دادند، بلکه شب‌باید این طلبه کاسه‌اش را بردارد برود در منزل آنها و هرچه پخته‌اند مقداری هم به او بدهند. ناهار هم همین طور من ناراحت شدم و گفتم آخر این چه برنامه‌ای است، گفت اینها به عنوان زکات می‌دهند، من یکی دو سه مرتبه به شاگردهایش کمک کردم. پسرش هم کتابفروش بود کتابهای اهل سنت را بیشتر می‌فروخت، گاهی کتابهای مرحوم دکتر شریعتی را هم می‌فروخت، کتاب انفال آقای گلزاده غفوری را هم داشت. یک روز آقای محمدی با شاگردهایش آمدند

دیدن من، اتفاقاً آن روز آقای شیخ محمدعلی هادی که تا چندی پیش سفیر ایران در عربستان بود با آقای بنکدار که داماد مرحوم شهید مدنی است به دیدن من آمده بودند و آنجا بودند، راجع به شیعه و سنی و مسائل شهر صحبت شد، ایشان از امام جمعه آنجا خیلی انتقاد می‌کرد که خیلی آدم متملقی است، الان رفته است تهران دیدن علم و با دربار رابطه دارد و مشروب هم می‌خورد و...، گفتم: "پس چرا شما می‌روید پشت سر او نماز جمعه می‌خوانید؟" گفت: "نماز جمعه واجب است پس ما چکار کنیم؟" گفتم: "در مذهب تشیع امام جمعه و جماعت باید عادل باشد"، گفت: "نه ما عدالت را شرط نمی‌دانیم، و من با اینکه از او خوشم نمی‌آید ولی چون نماز جمعه واجب است می‌رویم پشت سر او نماز می‌خوانیم"، گفتم: "اینکه درست نیست"، گفت: "پس چرا حضرت علی (ع) پشت سر شیخین نماز می‌خواند؟" گفتم: "مگر شیخین به نظر شما فاسق بودند؟" گفت: "چه فسقی بالاتر از غصب خلافت؟" می‌گفت: "آخر من نمی‌دانم مگر شما شیعه‌ها تاریخ نخوانده‌اید؟ می‌گویید علی خلیفه بلافصل پیغمبر بود، این را که همه مورخین دنیا حتی یهودیها و مسیحیها نوشته‌اند که بعد از پیغمبر اسلام ابوبکر خلیفه شد، بعد عمر بعد عثمان بعد علی. علی نفر چهارم بود، پس چرا شما می‌گویید علی خلیفه بلافصل پیغمبر بوده است؟ این یک دروغ است که شما می‌گویید، اگر می‌خواهید بگویید علی احق بود ما هم قبول داریم، علی هم احق بود هم اصلح بود هم اعلم ولی علی را خانه نشین کردند، او خلیفه بلافصل پیغمبر نشد."

این آقای محمدی یک کتاب شرح لعمه داشت می‌گفت: "من این کتاب را از اول تا آخر ده دفعه مطالعه کرده‌ام"، شما یک طلبه شیعه را سراغ‌دارید که ده بار شرح لعمه را مطالعه کرده باشد؟ آن وقت من تذکره علامه و کتاب خلاف شیخ طوسی را به او دادم خیلی از این کتابها خوشش آمد، و اجمالاً ایشان بین علمای اهل سنت که من دیده‌ام از جمله افراد متدین و متعهد است.

تلگراف اعتراض از سقز به وزیر دادگستری

س: حضرتعالی از سقز نیز تلگرافی به صادق احمدی وزیر دادگستری وقت داشته‌اید، بفرمایید متن آن تلگراف چگونه بود؟

ج: حکم تبعید من سه سال بود یکسال را در طبرستان گذراندم، بعد منتقل شدم به خلخال حدود چهار ماه هم در خلخال ماندم، بعد از آنجا مراتب تبعید کردند به سقز، از سقز یک تلگراف به صادق احمدی داشتم پیرو نامه قبلی. (پیوست ۲۷)

سرمای زمستان و یخبندان در سقز

س: جریان به زمین خوردن شما هنگام بازگشت از شهربانی چه بود؟

ج: چند دفعه آمدند به من گفتند باید بیایی کلانتری امضا کنی، گفتم من نمی‌آیم، تا بالاخره آمدند مرا بازداشت کردند بردند شهربانی. در آنجا یک سرهنگ بود با تشر گفت: "چرا نیامدی؟" گفتم: "خوب نیامدم"، گفت: "نخیر باید بیایی"، گفتم: "مگر من نوکر شما هستم؟ من اگر بچه حرفش نوی بودم همان جا در قم می‌ماندم، معلوم می‌شود بچه حرفش نوی نبودم که مرا آورده‌اند اینجا، من زیر بار گنده‌ها نرفتم زیر بار حرف شما می‌روم؟ من همینم که هستم" گفت: "پس باید دفتر را بیاورند در خانه امضا کنید"، گفتم: "من در خانه هم امضا نمی‌کنم، معنای امضا کردن صحه گذاشتن روی کار شماست، من هرگز روی کار شما صحه نمی‌گذارم"، گفت: "پس ما می‌فرستیم مراقب

باشند، گفتم: "آن‌دیگر دست من نیست من در خانام نشستام مطالعه می‌کنم هر وقت هم گردش می‌کنم در همین شهر است، مطمئن باشید من از این شهر بیرون نمی‌روم"، آخر کار دید من قبول نمی‌کنم و تند شدم نرم برخورد کرد و گفت: "آخر از ما خواستماند، ما هم مامور هستیم." بالاخره گفت‌شما مرخصید و می‌توانید بروید مرا به هنگام رفتن با ماشین بردند ولی برای برگشتن بسایه پیاده برمی‌گشتم، جاده سرازیر بود، برف هم آمده بود، ناگهان پایم لیز خورد افتادم زمین چهل‌پنجاه متر سر خوردم آمدم پایین یک مشکل دیگر ما این بود که من در آب کشیدن دست و لباس احتیاط می‌کردم، آب هم درست و حسابی نبود، گاهی اوقات روزها آب نبود می‌رفتیم از یک چشمه آب می‌آوردیم، مثلاً یک ماشین اتوبوس افراد از نجف‌آباد برای دیدن ما می‌آمدند، سطل را برمی‌داشتم می‌رفتم صبح برای وضوی آنان و مصارف دیگر آب بیاورم گاهی از سرما سطل به دست من می‌چسبید.

در سقز از سرما و کمبود آب خیلی اذیت می‌شدیم، آنجا هوا خیلی سرد بود گاهی آب هم قطع می‌شد و این برای من دردسر بود که باید می‌رفتم در حسینیه برای وضو، آن منزل که اجاره کرده بودیم فقط قسمتی از شب را آب داشت، همان‌گونه که عرض کردم گاهی صبح‌ها مجبور بودیم برویم از یک چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب بیاوریم، گاهی مهمان داشتیم برای وضو گرفتن مهمانها یا برای احتیاجات دیگر به زحمت می‌افتادیم و مجبور بودیم این مسیر را طی کنیم و آب بیاوریم، بالاخره این هفت‌هشت ماه خیلی به ما سخت گذشت. کوچهایش خیلی پست و بلند بود و یسج بسته بود، گاهی انسان می‌لغزید. از نجف‌آباد مرحوم حاج یدالله انتشاری که خدا رحمتش کند آمد در منزل یک حوض برای ما ساخت شبها که آب می‌آمد آن حوض را آب می‌کردیم که روزها از آن استفاده کنیم. آن محل که ما بودیم بلند بود فقط شبها یک ساعت تا یک ساعت و نیم آب به آن منطقه می‌رسید.

بازداشت و ضبط کتاب و نوشته‌ها

همان‌گونه که قبلاً گفتم در خلخال و سقز کتاب خمس را که قبلاً درس گفته بودم مرتب کردم، و اتفاقاً در آن روزها آقای سیدهادی هاشمی داماد ما به دیدنمان آمده بود، من این نوشته را به ایشان دادم که در نجف‌آباد یک فتوکپی از آن بگیرد، ایشان کتاب را به همراه خود به نجف‌آباد برد، خانواده ما نیز همراه ایشان رفتند، دو تا صبیهای کوچک ما ماندند طاهره و دختر کوچکمان سعیده فکر می‌کنم که اینها در آن زمان به مدرسه می‌رفتند.

یک‌دفعه دیدیم از طرف ساواک ریختند در منزل، پنج‌شش نفر بودند، تمام کتابها را زیر و رو کردند، از جمله دو جلد کتاب اصول کافی را بردند به‌عنوان اینکه دو جلد تحریرالوسیله امام است، چیزهای نوشته و خطی زیادی داشتیم بردند، نوارهای انگلیسی را که گاهی گوش می‌کردم چون من تمرین زبان انگلیسی می‌کردم بردند، من در آنجا نوشته خیلی داشتم که همه آنها را بردند و این کار خدا بود که من کتاب خمس را روز قبلش داده بودم برده بودند، و اگر آنجا بود به دست آنها می‌افتاد و از بین می‌رفت. بعداً آن نوشته‌ها را از آنها مطالبه کردم ولی به دست ما نرسید و از بین رفت، می‌گفتند آتش زده‌اند و چیزی نیست که به شما برگردانیم، من یادم هست یک بار هم به مقدم (رئیس وقت ساواک) این مطلب را گفتم ولی باز هم خبری نشد.

س: آیا این نوشته‌ها را جلوی خود شما سوزاندند؟ چون ما شنیده‌ایم که حضرتعالی یک کتاب هم به نام "تاریخ بیست‌ساله" داشته‌اید که جلوی خود شما در بخاری انداخته‌اند؟